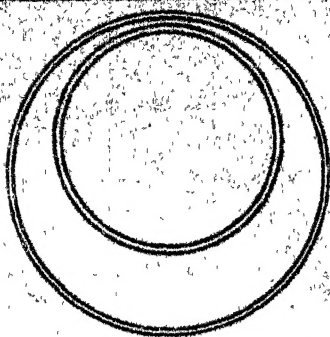


هو الله تعالى
کتاب مستطاب دیوان نشاء
من کلام میرزا عبد الوہاب
خان معتمد الدولہ بفرمودہ عیالہ
میرزا محمد خان ملک الکتاب الخا
بنخان صاحب بزور طبع
درآمد بتاریخ شہر
ربیع الاول ۱۳۲۷
کتبہ میرزا علی



بسم الله الرحمن الرحيم

صبح است و گشت دند در درمنا
ساقی بده آن رطل گران تا برنج بپوش
و انگاه بجای دود که پاک بشوئیم
سر مست خرامیم با غی که در آنجا
کل زار و لای شه لولا که محمد
صد شکر خدا را که نردیم و بدیدیم
ای شوخ را کن دل سرشته مار
از جمع دگر بود پریشان دل و بچند
خستند دل و جرم با روی تو بستند
بخش نظرای شاه و اناسوی آنان
هر از تو غنا ایسم و ز کین تو نگاهیم
چیزی که بدان شاد تو ان بودندیم

پیاده نهادند کف میچکان را
ریزم و ز سر باز بند خواب گران را
از روی دل غمزه کرده و جبار را
بر دامن کل دست نهادند خزان را
کز نکستی آراست زمین را و ز ما را
خالی بجز از وی دل و دست و سرو جفا
کافسان که تو دیدش نه بینی دگر از
عبر و ندانسته بر لطف تو کار را
دادند بدست تو پس از تر کار را
کاذر طلیت بسته شب و روز میار را
ز آتش نه زبانی است و نه تو کتب روان را
دیدیم سر سر همه اسباب جان را

<p>کارمن و تو راست نیاید و گرای دهر که بند دلم بند که شاه بنودی شاهی که ازاد و شاه و روان خسرو لولا</p>	<p>بگذار که زین درطه بخونیم کران را بر جسم زدمی سلسله که می سکارا آن خواجه که او علت غائی است چو زنا</p>
<p>نور احداست احمد و شمسایه ایزد بر بند نشاط از همه خرد و ست زبانا</p>	
<p>ای فروغ ماه از شمع شبستان شما عشق وارد صید کاهی تفرود کش کاغذ را زلف مشکین خم نیم بر طرف رو چو کمان صفت عقل از لایهی برفت صبر در کجی نیست خیل کفر و حبش اسلام شتی جسته باز روزگار آشفته کی از سر نهادستی و کمر فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میرد</p>	<p>چشمه نور جود در بزم شبستان شما صید شیران می کنند آهوی چشمان شما ای دل عاشق مسکین کوی چو کمان شما آری آری عشق باشد در میدان شما صنف بخون عاشقان به لبت ترکان شما تاج بر سر دار دین زلف پریشان شما پس چو خواهر که در دین پس چشم فغان شما</p>
<p>از اجل چندان امان خواهد که بر کمر دستا بهر رضوان تحفه از خار بستان شما</p>	
<p>بر سر کوی خرابات مقامیت مرا میروم تا چکند کمر مست باده فروش ای ایران قفس کوشش بدارید فراز دامن بگشائی و بنوسوی تو نکشایم کام یا وجود تو در جای طالت نبود</p>	<p>نه غم تنگ و نه اندیشه نامیت مرا نقد جانی بکف و حسرت جامیت مرا با شما از چمن قدس پایا میت مرا که بپا از دل سودا زده داییت مرا در همه دهر مگر غیر تو کامیت مرا</p>

تو خداوند من و از تو بمن نظم بس	که مرا بسنی و کوفی که خلا می است مرا
ترک خود گیر اگر ت هست سرو دست	که همین در دلی غم دیده مقامی هست مرا
نشاخت دل از زلف تو ویرانه از کوی قوی آیم و از خود خبر نمیت در خانه مایار و عجب آنگه زهر کس بی و عده نشستم بره منتظر اما از بخودی خویش نبودم خبر گاش	دیوانه شب کم نمکد خانه خود را پر رسم کمر از غم ره کاشانه خود را جیتیم و خبر داد نشان خانه خود را بایار گفتیم ره خانه خود را نشید می از غیر رسم افسانه خود را
پداشت نشاط از ره لطفت و دانست	ست است و ندانسته ره خانه خود را
صبح شد بر خیزه بر زن امن خورگاه ساقی کلچره شاهدین و غایب شمع آبی از ساغر زین بر عشق و در حجر بون خو می خامی رستی خواب و از بید عقل فکر آموز در عالم نشان از خود ندید ویده ناپاکت تا شوئی روان کن خود حجاب عکس های چند داری سرچا آبش از سر بر کدشت ای بر مان کن بر سر زلف و از شش عمر بگذارد نشاط	تا ز سر بر و ن کنسیم این خفتن بیکاه را مهر عالم تاب طالع بین و غدا باده را حاصل این عقل غم اقزای شادی کاه را کاسمان بچشم نماند خاطر آگاه را هم نه مبیند عشق عالم سوز جزا صد را هر چه افلاک است تا سوزی بر فروز آه را سر بر آراز چاه تا بر چرخ بسیناه را هم ملاست کوی عاشق هم سلامت خواب را بو که پیوندی کنسیم این رشته کو تاپا را

در چو تپان چه تاثیر بود در میان
از من ای خاک در دوست خطا پند
چه عیب خلقی اگر از تو بغضت گذشت
ویده بستم که دل از یاد تو ام بتناست
عهد گل تازه شد آن ساقی پلچر کجاست
شاید از طلعت او روز وصالی سازد
عقل اندیشه جان و درود عاشق جانان
دل یکی منظر غیب است نه منزله کرب

کوی شو تا که به گیتی اثر از چو کار
بجا باز برم این سربل سالما ترا
آنکه در دیش نباشد چکند در مان را
جز برویت نمیشیم در این بستار
تا زیچاند بمانزه کند پیمان را
آنکه از بخت من آورد شب حیران را
باید را بشتا سیم ز جان جانان را
خلوت در کس خوان بر که شیطان را

ای که در کار نشاءت نظری هست جوی
را ز این غم زده دلشده حیران را

جز بجان کس نشاءت صفت جانان را
نیت هشی بخیر از هشی و هشی همداست
هوس خرمی از سربند ای طالب عشق
ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش
عشق نیران طلبش میرود از باغ غم
کافرم خواند یکی وان و کرم موم بخت
رو خرابی طلب ایدل که بخیرند خراج
ده هوس خانه تن ویر بماندیم کجاست
آتش از لطف موجی نمکد کوش نشاءت

هم بجانان بگر تا بشاءت جانان را
خواه به بناده بخود ببید هاین بهتار
آتش افروز بخاری سحر و بستار
عاشق آن نیت که اندیشه کند پایان را
ورنه آدم نه پسند و بخود این حرمان را
عشق هم کفر ببرد از من هم ایمان را
جز ز آباد و بخشند مکر ویران را
مرک تا بر کند این لعب که شیطان را
تا شوی بحر و بهم در گنجی طوفان را

دادم نعت شادی این سرود جهان را
در روی تو بکش و نظر آنکه فروست
از دیده سحر انگش قائم که توان دید
ای باد بیماری زنده مش خبری کوی
ساقی بده از آن می باقی قدحی باز

که عشق نباشد که شد بار گران را
از کار جهان و ست و دل و چشم و زبان را
در آب روان سایه آن سرور روان را
تا خاک فشانم بسترانده جهان را
تا فاش کنم باقی این راز نهان را

مطرب برای ای از رحمت خاست
تاره سوی خرد و سوس دوزخیانو

بگذرای ناصح فرزانه زافسانه ما
ساغری از کف ساقی کمر آیم بدست
سیلای دیده روان ساز که در گنجش
سقف این کاخ زرانده و حجاب فلک
آنکه یکشب نهند پائش از دل برون

بگذرای بهما این دل دیوانه ما
ورنه متی ند به دست زیسمانه ما
تا که در خور سنج بود این خانه ما
پر تو مهر بجوید زویرانه ما
کاشش گیر و زنده پای بکاشانه ما

خودت را هر که چه غمناکان است
خبری جز نشاید از در میخانه ما

منع نظاره روانیت تماشائی را
یار ما شاد هر جمع بود این عجب است
و قلم امشب همه در صحبت یکانه رفت
ساقی امشب می از اندازد برون میدهم
نیکان در دوست پناست نهند

ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
که بخوره ندم عاشق هر جایی را
تا چرا شکر غنیمت شب تجفائی را
تا بشویم به سجده فقر و آوائی را
تا بخوره ندهی شغف روانی را

<p>خواجہ زین در سلامت سرخو و کیر و گاش دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب بگذرید که تا سرخسهم اندر ده دوست</p>	<p>که ز سر مجاننه سخاوت خود را می را عاقلان یک شناسند تن آسانی را تا بگریزد زمین این سر سودانی را</p>
<p>دلم از سینه بزنک است که در خانه قفا نتوان داشت نکه مردم صحرای را</p>	
<p>آب کو بگذر ز سر این خاذا صوفیان مستند و زاهد بنحیبه شعله شمع است کاتش زو جمع مت آن بزم که متانش کند عشق نوبت میزند بر بام قصر آشنائی حلقه بر در میزند خطبه میخواند بام دوست عشق</p>	<p>سیل آبادی دهند ویرانه را از که پرسم من راه میخانه را خواجہ که شود چه غم پر وانه را ز آب شمشیر تو پر پیانه را کز هوس خالی کنسید این خانه را کیت تا بیرون کنسید بیگانه را ای خرد کو تاه کن افسانه را</p>
<p>عشق باد وواکی عاشان نشاط عشق عاقل می کند دیوانه را</p>	
<p>یار ب که چشم بد ز سدن نگاه آن خم خیم سلاسل مشکین بر شین آن استین فشان و این جامه بر زون بر دست و ست زلف مغبر در آینه و یا میفکند بر ایش که عاشقان</p>	<p>وان طرز باز دیدن بیکاه و کاه را کندر شکنج هر خمی افکنده ماه را آن رسم بر شستن طرف کلاه را بنید چنانکه شاه منظر سپاه را از نقش چشم و چو پیوشنده را</p>

در شرح دوستی که با کشاده ام خاصان بارگاه رقیب بنامی بزد که تورا به یحیی نبرده اند	چون عیسی که عذر بگوید گناه را حال که اگر عیضه و حسد پاوشاه را از آستان خویش مران داد خواه را
بر لب قرین شکر تو ذکر می نمودم آه و غای خسرو سکنی سیاه را	
تبی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را بیامشب ز کروی او شمشیر آیم بصد رنج از خطر ما چون که شمشیر آیم بخود شمع نامینا و کربس تا بود چو یا چو آگاه است او ما غافل را بشیم پیش	فرو آورد کجاست ساریان از ناتمام محل را ز دل و ز یاد ز نقش مجری سازیم محفل را با دل کام این دای نشان دادند منزل را خروغ وی بود روشن و لیلی شمع محفل را کز پی می رود صیبا و آگه صید غافل را
بسی جان شیرین بایدت دادن نشاط اکنون شرابی تنم جو دان شاد شیرین شامیل را	
نام تو کلبه بستکیا دل می شکست شکنج زلفت تاری ز کینه کیوانست بارشته عقل غم سرشته	یاد تو دو اسه خستکیا ای مرهم دل شکستکیا پیوند بسی کستکیا در رشته عشق رستکیا
بکش که هر زو لطف و بنگر در کار نشاط بستکیا	
شیم باد بهاری برین وفیض صاحب بیوی طره ساقی بکیه جام شراب	

<p>بستان حلقه این شمعان دوست نما هزار جرم شش دم بخود چو رفتی دوش ز چشم اشک قشایم خیال دوست ز رفت</p>	<p>بیا که بر فکیم از دل دوست نقاب شب قناب و بر من گذشت روز حساب فدا دایست که نقشی غیرند و آب</p>
<p>چرا دست اول و آخر هم دوست نیت نسا براه عشق تفاوت و رنگ راز شتاب</p>	
<p>از عاشقان چو خوشتر روانی و مالت یارب تو پرده بردار از کار تا بداند گیرم که ما زنجیم تا کی رواست آخر پیوده وقت ما ضایع همی گذارند چون تیر رفت از دست دیگر چه آید دوست خون منت بگرون زینگونه جور کردن فخش همیشه با جیش بزمش همیشه با عیش</p>	<p>وزنا صبح خردمست ز آزار نازد امت کار و روز و جهان کیت نایب است بادوستان قافله بادشمنان کرم است ترسم که بر نیایند از عهد و غرامت چون آکینه شکست خیزد چه از دست دست منت بامن تا دامن قیامت ذاتش همیشه یارب زافات در مسامت</p>
<p>این غم نسا از کیت باین حالت اجمیت دوران شاه را باد تا هست استقامت</p>	
<p>گاه کاخ هست نه وقت چمن است از رخ وفات و تن شاه بزم لب شیرین خلف فی شکر است سب و بادام اگر نیت چه باک سبل از شاخ تحمل شکست</p>	<p>نوبت شرمی بچمن است نایب سوری و سرو چمن است تن همین بدل نترن است چشم در چشم و ذوق در ذوق است زلف مشکین شکن اندر شکن است</p>

<p>بیل از جگر پست بد اگر گشت چاه غلام بکین ز دیده نهانست روت پای سروار توانی ست باد شکست بهم بید خلاف</p>	<p>بد که کو شاد شیرین است شمع سیمین تن و زرین گشت که عیان بیکر کل پرین است دست در دستت بکین است عهد داری مخالف شکن است</p>
<p>یاس از آن نیت که امید جهان بشنست ه زمین و زمین است</p>	
<p>رنجی بغیر رخ دوست در مقابل نیت وفا نکرد که گوشت در زمانه که نیت هزار لطف نهانست در تعافل او ده کواه به پیوده کویش پندم</p>	<p>ولی چه چاه که بیچاره دیده قابل نیت بگوشتی که درین شکل وین شایل نیت و کرد و دوست ز احوال دوست غافل نیت کسی طاعت مجنون کند که عاقل نیت</p>
<p>عقول جانان مشکل بودند طارن کز شتن از سر جان هر دوست مشکل نیت</p>	
<p>در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیت رخ از بلا متاب که مقصود انبیا طحان هنوز بنجیب نزار چون ما باندگان چه جای عتاب و خشم و کین دارد بر رفتن از سر بالین من شتاب و تنگ نیت که گشت دوست درو</p>	<p>بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیت جز در میان آتش و کام تنگ نیت تا این چون هنوز نزار و تنگ نیت از ما اگر طولی حاجت بچک نیت ای جان بر لب آمده جای درنگ نیت در زنی که شاه زند خیمه تنگ نیت</p>

فصلی که بدوران اوست
که ناله بکوش رسد جز چنگ نیست

هر جا بنگرم بالا و کمر بست
درون خانه و بیرون در اوست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ
بپایم شاخ کلین رسته دایم
نوانائی را بار بست بدوش
پهوباست دایم رخش آن دایم
نباشد بنده کارا و دشمنان کرد
نه عاشق آنکه جز معشوق بید
نشاط از دیده توانی بخورشید

نه بنیم درد و عالم جز بی هست
هم او خود حلقه بر دوزیم با هست
ز یک بزمیم اگر بهشمار گشت
براهیم موج دریا حلقه شست
ز بدوشی مرا بندیت بدوش
که از قیدش بیروزی تو جان بست
نباشد خواه که ز قیدش توان رست
نه معشوق آنکه جز دمی بجان
بین در سایه کان باغ ریوست

جهان معدلت فصلی شاه

که ایمن با و داشت تا جهان هست

آگاه کسی ز کارمانیت
ماییم و دلی خراب آن نیز
صدیدی که سراز گشت سپید
آن بنده که رای خویش جوید
خود بینی و خوشتن پرستی
آگاه نشا از غم ما

کو را نظری بیارمانیت
یکروز باختیارمانیت
در چه که شهرمانیت
در دور که شهر یارمانیت
رسمیت که در دیارمانیت
یار است که نخل ارمانیت

<p>زنده بی عشق کسی در بهر عالم نیست تا چه باشد بر سر پر خرابی که من غم و شادی که بیک لحظه در کون کرد کفر و دین عقل و جنون و دانش و نادانی را نه پناست که لطیف نباشد با من در دم آن درد که جز تیغ تو اش در مان</p>	<p>و آنکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست یکی جرعه می اندیشم از عالم نیست چه غم ارباب شد و کز آنکه نباشد غم نیست آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست هست لطیف و چنان هست که پند از غم نیست زخم آن زخم که جز تیغ تو اش در مان</p>
<p>حاصل هر دو جهان را بجماند و خست نماند پیر میخانه بهیچ ارستمانم نیست</p>	
<p>ما هم چه پرده بر گفت آفتاب چیت بزم وصال یا ربین هر بان و باز کاری کنیم کین شب بچران برسد از رنگ غیرم زهر چو گشتی جور بار هست</p>	<p>اشکم چو در حساب بیاید محاسبت در حیرتم که در دلم این اضطراب چیت اندیشه از درازی روز حساب نیست ای عشق در طراک منت ای شتاب چیت</p>
<p>که شرم دوستی نکند منبع من کون یکبوسه خواهی از تو ندانم جواب چیت</p>	
<p>حاصل هر دو جهان خوشه از غرن است چشم بر بند بطلمت کده فقر و آس چشمه کوثر و آن باغ دلاری هست چه اثر بود درین دشت که بزم حمت گشت سر بجزد می آفاق نیاریم فسد و</p>	<p>ساعت کون و مکان گوشه از مکن ما تا به بیستی که فروغ فلک از روزن ما نمی از مشرب ما بگفتی از گلشن ما یکجان ریزه خور و خوشه بر از غرن ما زانکه از خدمت شه سلسله در کون ما</p>

<p>همه کجدار که با این همه اینک در شهر هم قصاص دل مارا که از ما طلبند و دشمن و دوست ندانند کس اگر طالب است</p>	<p>کو کی باز میسر می شود به زمین است ز آنکه با خنجران الوده همین است خلق یهوده کی دوست کی دشمن است</p>
<p>کفتمن هیچ اثری بود درین ده ز شایط تخت سرگشته غباری ز پی تو سناست</p>	
<p>سر تا سر عالم بتن آمد و سری نیست در کار دل غمزد کانت نظری نیست سرست زده میدید بحال من می گفت هر سو که نمی روی سر از خویش برآی آی چشمه که گویند نمان در ظلمات بر من بختارت نگویشخ و نداند عیسم کن ای خواجه بر سوائی و بستی</p>	<p>کز خاک در شاه جانش اثری نیست یا از من بختسته هنوزت خبری نیست پنداشتم از لاف من آشفته تری نیست تا نگذری از خویش بوش کذری نیست که هست بخور دل شب چشم تری نیست کامروز میخای چون معتبری نیست من دلخوش از اینم که جز اینم هنری نیست</p>
<p>امروز نسا ط این همه افسرده چراست بر سر مکر از باد و دشت اثری نیست</p>	
<p>بر استان نشین که بجای راهی نیست اگر بشهد فدا و دگر بیهوش به کنایم صد غمزد اگر بود شای در انتظار شفاعت ستاده خواجهر سراج شرقی مغرب پیرس در عشق</p>	<p>کجا روی که جز این استان پای نیست بغیر خوان عطایش و آله کانی نیست مرا که جز گرم دوست عذر خوانی نیست خجل خاک برائی کرت کنای نیست که هر طرف گذری خبر دوست پای نیست</p>

ضال مهر طبع داری ای نشت طر زوور
ز نشت اوطاقت نجای نشت

<p>فرخنده پیکریت که در سرهای تست سودای زاهدان همه شوقی بشت و خو امروز اگر بیا درود در رهت چه پاک که خدایت از تو بیا باز نفیست ما را بقدر خویش خطائی است لاجرم عفو تو دیده ایم و کینه کرده ایم اگر سر بر مراد دوست نهادی بر تیغ خشم آهسته تر نیروی ای میر کاروان تن خسته دل شکسته نظریه لب خموش</p>	<p>فرخنده تر سریت که بر خاک پای تست غوغای عارقان همه ذوق لغایت فردا که سرز خاک بر آید بسای تست کاری نکرد بنده که گوید برای تست چند آنکه پیش باشد کم از عطای تست بر جرم ما به بسینی بخشی سزای تست ای کشته غم دار که خود خونبهای تست ای بس ضعیف خسته که اندر قهای تست ای عشق کار ما همه بر مدعای تست</p>
--	--

بر کس نشت در شک ندار و ز راسته
آلا بران لی که بغیم مستلای تست

<p>صالح است و بهار است و گل و نعل و نبید است صبح از طرف شرق و سرو از کف جوے زاغ از قبل شان خزید است بجلی ما را طبعی هست ولی زان لب شیرین کل بر سر آن زن که بکل زار محبت تشریف سرم پای تو بس خلعت و بیا</p>	<p>ساقی قد و شاد می و فی ناله کشید است وان بنره خطازان لب دلجوی مید است وان خال بسیمه نیز بجز کوشه کشید است حلوا بجوی ده که محبت بخشید است خاریش بیا از غم یاری نخلید است زیبا بود آرا که کربان ندید است</p>
--	--

غافل گذرد عمر نشاء از تو روزی	این شمس بیدارگاه برید است
در شمار بخت مبر ایام کی گاه	تا در بحر های زین قفس این مرغ پرید است
<p>کشور دل از جهانی دیگر است ای جهان از راه ما بر واردم ای فلک از تخت ما برگیر خست ما درین میهنیم از هر زمان پا تو خوا مو ششم ولی بیا بدوست من نیم آن من که بودم یار شد جهان بجز من دیگر کون یا که من عشق دارد صد زبان و هزاران می نمانم ره بجای برده ام با بجانان خوشدل و یارگان مردن تا از تن و یاران بجان</p>	<p>این من را آسمانی دیگر است طایر ما از آشیانی دیگر است کوکب ما از آسمانی دیگر است نقد ما با کاروانی دیگر است هر سر مویم زبانی دیگر است هر زمان از عشق عانی دیگر است اینکه می بینم جهانی دیگر است برز بانش و هتانی دیگر است یا که بازم امتحانی دیگر است هر دلیز دوستانی دیگر است هر بهار بر خزانانی دیگر است</p>
میزنی از عا سته افی نشاط	عشق بازان را نشانی دیگر است
<p>روز طرب و قهر می و دولت دین است میگفت و همی خست بدندان قندش می گفت و همیدید و آسینند بر کاش</p>	<p>دوران زمان شاد و بد را می زمین است اعلی که بعثت کرد آمنت چنین است آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است</p>

<p>نمود عجب از عجب صیایم طلبه کام زین پس من و باروز سینه کوشه عزت تا دوشخ پیران حکمت روز و دوش این روی تو یا لعل از تو مهر است این نکت کیسوی تو یا بوی بهار است</p>	<p>زان وی که بازلف خط و خال قرین است کاف خال سیه نیز چون کوشه نشین است بر من چو بیا صی نفس باز پسین است این کوی تو یا کشتی از خلد برین است این چین خم موی تو یا نافه چین است</p>
	<p>این جبهه نور است که در وادی طورت یا بنجن شاه که در کلشن فین است</p>
<p>غم بجای غنچه رخت که غناری است هر که یار در کش نیست خدا یار وی است نخرد خواجه ما که چه به پیش بدهند اگر اندیشه کلزار و کلشن در سر نیست رفت روزت بیه کاری و غفلت در یاب لب لعل مناز این همه کرد دولت شاه</p>	<p>اخوش اینجا که نه یاری نه مددکاری هر که کاری بکشن نیست باو کاری بنده را که جز این خواجه خریداری میتوان یافت که در پای دلش غمخواری تا نخر شیدا شوی بر سر دیواری این متاعی است که در هر سرا باری است</p>
	<p>زاهد از مجلس ما رخت برون بزرگ نشاط نهند پای در آن حلقه که هشیاری است</p>
<p>زاهدان در نهاده خانه خاری هست رفتشی بیسی نیست از این طبعیکه میرسد یارو بیاران نکرانست ولی ای رفیقان سلامت ره منزل گیرید</p>	<p>وجه می از زنده غرقه و دستاری هست گذر و بر سر آن کوچ که بیاری هست همه دانند که پنهان بخش کاری است که مرا تا بدر دیر معانی کاری است</p>

نغم گرفته است فرو مجلس منواری از	مکر امروزی بی یکده میساری
گل فردوس نخل ز کف حور کسی	که درین بادیه اش قتمی ذخاری

شاهدار بر سر کوی تو بود جای نشانی
بیلیست بهر خانه که گل زاری هست

از خواب جان کرامت از زندگان خطا	انجا که غفلت چه پاک از گناه است
مارا امید خوابی به ز طاعت است	آن بنده مجرم هست که نومید از خدا
بر غر و تپستی نپذیرند از رفعتان	از ماکه باز گشت بدگاه کبر است
سلطان عشق خیمه برون ز در هر دو کو	مارا چه غم از اینکه جهان سرسرفراست
روزی گذر فلک بدین کاروان عشق	این آتش بسیند از آن کاروان است
اگر سازمت از سوز دل مرست	کویم چه با طیب زردی که بی دوست

آسوده شدنش از آن لطف پیچ
کاند شکیخ هر خم مویش صد ماست

مثالین تن خالی و خاک و آب حیات	بیار باده که بسیاد روزگار است
خروشان که مرغان ز چشم تو کسستان	بیر خواب و درینا که خواب باز نیست
زبان سوسن پیغام یار کوید و شام	که کوش خلق نه در خورد اتعاف نیست
حدیث تیغ نیاید برون از آن لب	عطا بر دوزخ باز آن که مستی حیات
امیدگاه منی چون تو کس شکست نداد	که با هزار گناه هم هنوز امیدواریست
نیم باغ نشاط آورد کدر که این باد	مکر ز خاک در خسرو سپهر خجاست
هزار بارم اگر صد عتاب آید این	بقتضای شکرالم هنوز امیدواریست

فصل کت و موکم در کاهیت
 ز کس کواه می که نباشد بیکستان
 ز کان شاه کرچه ولسند فتنه
 خاطر ستاده آن صف ترکان تیرزن
 این چدره زه مملت کلین غنیت است
 جنس غمت بنقد و دو عالم خرمیده ایم
 جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم
 هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است

جز صحن باغ در خور اورنگ شایست
 چشمی که در قدوم شمشیر بایست
 دل در آمان فتنه چشمی بایست
 حاجت بمرض شکر و سان بایست
 فرداست در چمن اثری از کیا نیست
 ما را درین معامله جز دل کوایست
 در ما اثر ز کردش خورشید و ماه نیست
 ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

آبا خودی چو لاف رطاعت زنی نشاء
 جرم این وجود دست که جز وی کنایست

مهی امشب کرد خانه مات
 آبا بادی مبرای خواجه رنجی
 طامتها که بر من کردی امروز
 بکویا عقابان ز بخیر زلفش
 بهر جاشمع او محبس فروز است

که عالم روشن از کاشانه مات
 بهین کنجی که در دیوانه مات
 رو ابرنا صبح فرزانه مات
 نصیب این دل دیوانه مات
 نرخی سوختن پروانه مات

نه هر آبی نشاء اگر باشد
 شرابی خور که در میخانه مات

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مله است
 بدان شامیل دلکش اگر بزم خسره است

از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است
 حدیث ناصح شفق بیک نگاه تمام است

نوید وصل دلم میرسد ز غرض و زلفش
 بطاق میسده دیدم کن بکشدن
 بسوز عاشق صادق نباشد که شد
 بدوزخ ابرویش عشق کو بر که نوزد
 شگفت آیدم از خواب غیب باوه گفت
 مراد است اگر شمع شمع غیب نماید

که شب مصاحبه با او در صبح در بر شام
 غم و سرور جهان هر دو کین خلق حرام
 عطا و منع و بداند عجب اله کلام
 اگر بوز و از آتش بکوبد ز کلام
 که خون خلق حلاست و پاک حرام
 کدام عیب بر از قبول طمع عوام

بیانشاد می طلب کینم از این در
 سعادت و جهان قضا این محبت مقام است

راه سروش کن از هر دو جهانم هست
 تن ناپاکم این جانم هست
 خلوتی که بر ارم نفسی دور از خوش
 پریم حسرت دوران جوانی دارم
 خرقه در خانه خشم موزه و دستاره
 بکره از پیروی شیخ ندیدم اثری
 سود یا زار جهان که همین است نشانی

خیمه بروی دن از کون مکانم هست
 زندگانی نفسی بی تن و جانم هست
 نه همین دوری از ابناء جانم هست
 نظری بر رخ آن تازه جوانم هست
 گذری تا بدر دیر منامم هست
 قدمی بر اثر منجمه کانم هست
 من سودا زده ترین مایه زیانم هست

تا دعای شاد زین پس بفرغست کویم
 کنجی آسوده ز غوغای جهانم هست

سرم خوش است و دو عالم بد دعای من است
 بکس نیاز ندارم بخویش نیز کمر

هر چه میسنگم کوئی از بزمی من است
 یکی خدا و یکی سایه خدی من است

<p>دو کون و هر چه در دستم است شیرم برای تو بگذشت با کمر خسته چشم که شعله بیاز و شیخ در بخت کهی بطره مشکین خویش عقد فلک نه دو تسم و نه دشمن بخوابد لیک مرا</p>	<p>که نیتم بخت هستی و بقای من است که چشم عالمی امروز در قهای من است شراب در غم و مشوق در سری من است کهی به پنج سیمین که کهای من است از اده چه سود که بیکانه آشنای من است</p>
<p>بجز خدای چه حاجت مرا نشاط لبس که درد عای شهنشاه مدعای من است</p>	
<p>وقت آن که ز میخانه در آیم سرست کف زنان دست فشان جان زو و جان تا که آید میان تیغ بر آرم ز نیام جام که دست بخار است چه شیرین چه تیغ نه همین از تو نصیب دل از آزار است تا بدانی که غیر سوی تو پرواز نمیت عجی نیست که جز سوی تو رفار نمیت بدلی زخم مزمن در زنی رحم میار</p>	<p>لب ساغر لب و طره ساقی درد پرده بر دارم و بیرون فکرم هر چه که هست تا که افتد بنات تیر کشایم از شست جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست جز خزانگی نکتد هر که درین خانه است بال بکشا و نکند سر رشته بدست که بکیوی رود ما می افتاده شست که چه شکست بهم شیشه نشاید پیوست</p>
<p>ز حمت خرقه و سجاده برم چند نشاط بهمه داند که من بر ندادم و دیوانه هست</p>	
<p>خاک باد ابر کش اثر از سنگی نیست ادب بندی از خیل خرد مندان جو</p>	<p>چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست عاشق از ایجر از عشق تو فریاد میکند</p>

<p>راه عشاق زند مطرب از این پرده بخت من که بیدم جهانم بخت است شوم مهربانی چکند آنکه نبودش گیتی</p>	<p>پرده بردا که بر این بخت است که دستها جز از نامی و از بخت نیست مستور نشود صلی اگر بختی نیست</p>
<p>عجبی نیست نشاط تو اگر تنگ دل است هر کجا تنگ دلی نیست که دستش نیست</p>	
<p>دوست میگویم ترا اول آن می نیست تو کجا و مهر و کین من از سودای عشق تا بر سیری یوان باری بر می آفتی باقی چو کان صفت ایل درین بر آید</p>	<p>دشمن دل بودی اینک خصم جان می که بخود ما مهربان که مهربان می نیست کاف و دین دل پر و جوان می نیست همچو کوئی در ساطع کوکان می نیست</p>
<p>صد نشاط اگر ندازد بجز عمری رندان نشاط سر کران منیش که زین پس ایگان می نیست</p>	
<p>چو شتابی ز پی من تو که رنج شد بخت تو نکو پسندی و من چکیم که تا نیست تو اگر ملولی از من سر خوشی تن بکیرم دل زاهدان توانی بری از ان بروی تو که خسر و گریه ز من که چه برسی و کرای ل و دعاوی بساط غلب</p>	<p>نه من آدم درین شت که واقفم به بند نشوم نکو نکردم من و لایق کندت من و چشم اشکبارم تو و لعل تو شد که بود صید غافل ز تو در خور کند من دست کوته من تو و تهمت بلند که بلطف می ستانند و بقر می دهند</p>
<p>تو چه غم فزانی و چه بهیر غلامی که بهیچ میفر و شیم و ز ما نمیخزند</p>	

<p>هر که است با خدای مطلق است غرق در دریای محو و بیکار نیت نداشت ز خود تا هر شب جان جانان تن خاک آید تن بجا که جان بجانان شد حیا تن چو بجان شد پیونددن خاک خلعتش کوئی برآمد از حجاب</p>	<p>ما ضامع است و در بیداری است چون کند آن کو بخت و مستغرق است سلب خود از خود و حسی طبعی هر کجا فرعی ز اصلی مشتوق است هر مقید اجتناب مطلق است جان جی تن شد بجانان کارش ز ما نا مال شرق است</p>
<p>فورا خلعت بجان ساز و نشا انکه باطل دید بسینای حق است</p>	
<p>جان جانان دل و دلبر بهم است چشم و زلف تو بایست که نیت سینه با مهر تو آتشکده است بیتو من نیستم و با تو تو ام تو کرم میکنی از تیغ زنی</p>	<p>شد اگر دور بماند چه غم است ورنه از زکس و سبیل چه کم است دیده با چهر تو بیت لضم است بیتو یا با تو وجودم عدم است من اگر جان بفشتم تم است</p>
<p>مگر این کشتی دل ماست نشا که در اینجا نه نشا و نه غم است</p>	
<p>اگر ت دیده و دل شیفته و کرامت منظر دوست پر از نظری اشک قن روز بیکانه چو روز است ولی روز فرق</p>	<p>برو اینجا که در عشق تو افروان نیت نوبهاریت که در می تراز یاران نیت طره یار و شب یک شب بهران نیت</p>

یا ربا زاد و آشفته کی از دل ز برفت	این چه دردیست که در روی از دور است
هر که روی تو ندیده است ز کف دستش	عجی نیست که در روی اثری چندان نیست
مثال هستی مانیستی روان و تن هست نه حرفت بود نه حرف نیست نه بت نیست نه تنی نه نیست هست شود در آیه حد که گویند آن من است و من او نه عکس شخص نه ظل و نه موج بحر و نهیم	روان حقیقت هستی نیستی بدن است نمایش خوش از آئینش دو مقترن است نه قیاس جهان حق نه جای این نیست هر آنچه هست وی است هر چه نیست محال که ظل و شخص و دم و بحر جمله خویش است
بگو شمس کس نرود این حدیث قمر نشاء نه دل نکوست بر دل دلی که محتج است	
بدردم بگر و در مانم این است نه بتوانم برید از وی نه پیوست چه غم زین ره روم یا باز گردم پناهی نیست جز قدرش ز قدرش	پریشان خواهم سامانم این است که هم جان هم بلای جانم این است که هم آغاز و هم پایانم این است که هم گشتی و هم طوفانم این است
مبین بر خا ریم صد گل بر ارم نشاط از خاک اگر دهقانم این است	
جانم بلب و جام لبان شب است کشم شب امید من از چهره بر افروز سودی نه در پند بگویند با صبح	فروا چه زبان زانم این جام بر است کیوش بر آشفته که مژده ز سحاب است کو تا ه کن افسانه که دیوانه خواب است

<p>بیگانه چه داند که در خانه ده بر افکن در مرقدی می تواند بنظر کشد صد گنج نهان بود مراد دل و یاران بسیار کفایت و جانی نشیندند</p>	<p>و آنجا که منم نیز چه حاجت به نقابت در کام دیگر باز بیدم که حجاب است نا دیده که شستند که این خانه نرابت نا گفته است طاعت تو را امید جویت</p>
---	--

که یوزیم با تشبیه گویند منراست
در خور جورم و از وصل تو ام چشم عطا

<p>که خوانی ببطاسر ز خاد در پیش است من بخود هر چه کنم که کز کرم است انعام ای با لطف که در چشم بصیرت قدرت آتش دوزخ و آن چشمه جان بخش است دگر عشق سرا سر همه خواندیم ولی</p>	<p>و در برانی بجهار روی امیدم بقفاست تو بخامی کنی در بکنی عین وفاست باز قدرت که در چشم بصیرت ناست شعله از دل من رشتند از دشت است آنچه در یاد بماند هست فراموشی است</p>
--	--

شادمانی جهانت که فانی کرد
غم بر آن دل نبرده که نشا طش بخت

<p>فرخنده طایری که گرفتار دهم است آسوده بیدی که بکویت کند مقام تشریف نیستی ز تو خاصا که قدان باشا هان قدس بر آید در سما این جن و لفریب فروغی ز بزم تو روز و شب تو تاج بود ای دیار عشق</p>	<p>من کیستم غلام کسی کو غلامت آسوده تر دلم که در آنجا مقام بهستی کلیات ز انعام عامت امشب که ذکر محاسن از کلام وین عشق خانه سوز شرابی ز جانت کان روی و موسیقی از صبح و شام</p>
---	---

صد بار پیش قال زدتم با منجان	هر جا که فرغی به بدولت بنام
بر خیز تا بساط نشاط است و این	جامی زن که ساقی دوران گام است
شاید ما چه غم از پرده درو قلاش است مردمان بشیر آنت که غافل گذرند دل بی عشق بر لطف اسیر هوای است همه داند که من بنده عشقم چه عجب من کی کودک نادانم و او استاد است	آفتابست و نهان از نظر خفاست از حدیثی که بر کوچ و بزرگ فاش است خانه تجانه خدا العجب که او باشت عاقلان این خواجده اگر پر خاش است من کی صورت بیخاتم و او نقاش است
کرکند از سگهای باز کند زنده نشاط	انکه تقدیر حیات از لب جان اقراس است
این سر ما آن خم زنجیر است حل شود این عتدای پیچ پیچ گاه آبادش کند کاه پی خواب کشته او زندماند جاودان کر بر آهش خاک کرد و جان چاک عکس تیغ اوست در بروی یار چشم ترکان بی سبب خور زینت	میر و تا هر کجا بقدر است رشته مادرید بیدار است ملک مادر قبضه تسخیر است آب حیوان بر لب شتر است خاک این ره باز دامن گیر است وان خم موتائی از زنجیر است هر که شان ناوکی از تیر است
خنک کردون تنک از صید نشاط	فی سواری از پی نخبیر است

هر کجا دل در گنج اقبال است
 شاه از یاران چرا بجای کسار
 خواجہ پندارد که عیب عاشقان
 عشق دریائی است حبیب کاندان
 طالبان درختکی در راه نیست
 سهل کرد کار اگر از بهر دوست
 دست صدق آید برون از حبیب عشق
 غمت از یکسر بکسیر و خاک را
 در همه عالم یکی حق بیش نیست

آنکه بی دل بسد باند بیدل است
 هر کجی شمع میان غفل است
 آنکه یکس نکوید عاقل است
 موج کشتی بان و دریا ساحل است
 عشق بهم راه است و بهم خود منزل است
 کار با با خود پرستی مشکل است
 زین بر فنون خود بیجا صل است
 چون فروغ شمع آید ایل است
 آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد بگذر دست از عشق سبیز
 عاشق از خود غافل از وی غافل است

که چو پای پائی سر جرم و سرتاپا خطاست
 آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست
 که بخشم آید حلیم است از بخشاید کریم
 بر خطا کیر که زین عدل و انش عادت
 وجهه فی کثره الا ضلوع امسی واحد
 این طبعکاران لغت را بلای در پی است

خواجہ دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست
 آنکه متهم کرد اگر عذر دم پذیرد هم سزا
 که بخواند شیر و رو بر اند پادشاه
 بی سزا بخشد که این فضل است و این شایسته
 نیست جز یکروولی صد حلقه در زلف
 دوست جویا ز بلا در پیش و نعمت در هفت

جز وجود شاه شاهانست جویه نشاط
 جنت از طاعت بجوید آنکه جویا می خداست

<p>ششیر بدست آمد و مرث جام مفتون توام من بران طلعت و کیو وقتی ز غزایات بخلم گذر سے بود شادی جهان زد و مبتدل بنم آید با تاهمی خواجہ سپرون نتواند و بواس فر و قصه پایان ز رساند تیری اگر از شت کشادیم و خطرات</p>	<p>باد و بخش ای می در باده حرام است آنجا که است نه صبح است نه تمام کوثر بود خوشتر از آنی که بیام است آز که بنم شاد شود و عیش مدام است اورا حذر از تنگ و مرانگ تمام است از عشق بر رسید که ناگفته تمام است با خشم بگویند که تنی به نیام است</p>
<p>جوش ز بهوی در دل فسرده قادی است در عشق نشاط آتشی افزون که تمام است</p>	
<p>قرار کار جهان بر مرد تقدیر است اگر بلطف بخواند کبک صیادت نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم زهی کج نکشی ابروان پر چنیش وزان لبان شکر بار او تعالی است بقید زلف پیستی دل مرا و ودلی</p>	<p>عجب ز خواجہ که در گیر و دار تدبیر است و که بقدر برانند باز تخمیر است خدا یار چه طلسم است این چه تاثیر است که هر طرف بگردیده تیر تر بر است که کمر برود و حکم شده تاثیر است که در تو شنیقه نبود منزلی ز خیر است</p>
<p>ز ناله بس کن ای دل در آن سلاسل زلف که هست اگر اثر از ناله های شبگیر است</p>	
<p>نوبت عید است و عید دولتین است خطبه دولت بنام حامی ملک است</p>	<p>عید بدوران شهر یار قرین است شاه دنیا بکام ناصر دین است</p>

<p>دست گرم ندای شمال کرای است صدر قضا استان نوبت عید اگر میرود ز یاد که هر سر روز ویرزی ای عید ما که سایه حتی از اثر ابرو دست سیم فاش چشم خرد خیره با فروغ جبینش</p>	<p>پای ستم زان حال کزین است دست قدر استین عزم متین است عید جهان خسرو زمان زمین است واند کز از گردش شور سنین است باغ بهشت است و بزم خج برین است شخص چه باشد و کر که سایه چنین است</p>
<p>از تو غمین کرده اند که خبر تو شاد است در که شود شادان که از تو غمین است</p>	
<p>دلکشانی یار زندان بلاست صورتی بی حاصل اندر سینه است درد و درمان را بهم آمیختند درد یار ما خرد را راه نیست هر صوابی را عتابی از پی است کنفرازیمان جدا بنود و لے چشم حق بسینی زحق بیان</p>	<p>هر کجا یار است آنجا دلکش است حاصل معنی دل و لریاست درد از درمان جدا کرد و خلط است عشق آنجا حاکم و فرمان رواست هر خطائی را عطفی از قهات مذهب عاشق زنده بهیاست هر کرا بخود به بسینی باخذ است</p>
<p>با دازان جان به که مغلوب تن است خاک از آن دل به که مفتون جوی است</p>	
<p>نوبت خرمی بستان است ز کس از خواب مکر وید کثود</p>	<p>عهد سرو و سمن و ریجان است که بران ژاله کلاب افشان است</p>

باصب تو از زلف نگار
شاد زی شاد زابر کرم
کرم عام تو عامی است بخلق
قارغ از حادثه دوران باش
تو به تخمیر شتابان و قضا
تو بکلزار خرامان و قدر

یا شمعی ز نخلستان است
و هر گل خار و جهان بستان است
که شهورش بگی فیان است
که کعبان تو خود دوران است
از پی خصم تو در میدان است
نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوسلج پی ز نشاط
درد کرد و دست به از در مان است

تندان من که چشم جهانی بروی تست
بیچاره آنکه از تو بقیقت گذشته است
جان میدهم بیوی سر زلف لغریب
هر جا گفتی طلعتی ادرف شاخ تو
که خورده ایم باده و از خود فاده ایم
بلبل بشاخ کلین و مطرب نیر شاه
بادیده کس فروغ تو بیند زهی فروغ

روی نیاز خلق زهر سو بوی تست
غافل تر آنکه با تو در دستوی تست
کان خود شمعی از قبل خاک کوی تست
هر جا کشیده قاتل از فیض جوی تست
بر ما گیر خورده که می از سویت
ذکری که میرود همه از گفتگوی تست
کین نور دیده نیز فروغی از روی تست

بر عالم ارشاد بنا زد و تخت نیت
روی نیازش از همه عالم بوی تست

حاصل انجام جز گشته آغاز نیت
خویش اگر گیسند جوت لادم روی تست

ناصح مشفق مگر آنکه از این راز نیت
سر و سرافراز سر کشی از ناز نیت

<p>صحن چمن دیده ام چو صفت باد هم عشق بگرانتش از غم من بهیخت کاشف از عشق بخودی وستی است</p>	<p>شاخ سمن خوشتر از چمن شبنم است سیل کواکب اگر خانه پر از شبنم است هر که ز خود آگاه است آگاه از این زانیت</p>
<p>کیت طلبکار دوست تا که بیانک لبند فاش بگویم که اوست حاجت عار نیست</p>	
<p>عالی دشادی و دار غم است چشم غیرت بین ما را تور نیست روزگارم ز خنما بسیار زد جان سلیمان است دل خاتم در آن اشک چشم عاشقان و روی دوست کارما را با گشایش کار نیست طالب محبت ز محنت کو بساز</p>	<p>این غم ما از برای عالم است هر کجا سورت آنجا ماتم است زخم تو آن زخمها را مهرم است نقش روی دوست اسم غظم است این چو خورشید است و آن چو شبیم است عقد ما می لفا و غم در غم است کنج و رنج و شادی و غم با هم است</p>
<p>غم نینخواهی مچو شادی نشاد هر که اوست شادی نخواهد بینم است</p>	
<p>نبردیم بودای کسی کین سراز اوست که کل فشانده و کرسنگ زند چو آن که بطوفان بکشد یا که با صل کند من بدل دارم و شاد به رخ و شمع بر از من ای یاد بگو خیل کس کار از او</p>	<p>نه همین سر که تن جان جهان کیر از او مجلس ساقی و دیباغی می ساغر از او است ناخدا نیست که هم کشتی و هم صر از او آنچه پروانه و لعل و نغمه را در بر از او غم دارد که که جرم نما آذر از او</p>

<p>هوسای خام بودش دلی بر نمیش چه نویسم که سرفراز سپاسش باشد</p>	<p>خاک آن سوخته کش بود عی بر سر است منفی و لفظ مذوقلم و دقرازا است</p>
	<p>ختم از دولت شاه با باد جهان کین فروغیت که بر خلق ضیا کترازا است</p>
<p>جز بر این در سری با مانیت وقت آن شد که سینه چاک نم سخره دشمنانش باید بود گفته بودم که دل بکس ندادم</p>	<p>دوری ز خاک این در آسانیت کاین دل تنگ جای جانانیت هر که در روی دوست حیرانیت ای درینا که دل بفرمانیت</p>
	<p>تو برون مانده ز پرده نشاط ورنه رخسار دوست پنهانیت</p>
<p>بستم ز دعالب که دعایی هو نیست هر جا خرم کورم و در روی تو بینا خاری طلبه عشق که در آتش سوزان دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است رهبر روی و ناله دل سوخته کانی است</p>	<p>ما را ز خدا غیر خدا طمسی نیست در هر دم دیده بغیر از تو گیتی نیست صدر رک کل تازه چو شکند و خمی نیست بخرمن که بکیوی توام دست نمیست دل در ره این بادیه کم از جبریت</p>
	<p>ظلمت بر درخت چو خورشید بر آید بر و از رخ پرده که در خانه کنیست</p>
<p>تا مهر تو در دلم نهان است زبان شعله که در دلم نهان است</p>	<p>این یک شده بر سر جهان است افسوده زبانه زمان است</p>

<p> کرد و بر آید از خفا دم اندام تو بکنی که خارش آسایش دوستان ازین است نتوانم از او کناره جویم آسوده ز قصد رهنما نم زهنار من قدم برین در بار غم عشق سیکوان را که خواری دوستان کشیده درخت دشمنان نخواهند </p>	<p> این سوزند در خوربتان است خارا و حریر و پریان است آرایش بوستان ازین است هر جانم و میان جان است کاین راه نه راه کاروان است با عقل که عشق پاسبان است بهتر شد آنکه ناتوان است این رخکیش در میان است این کل خطریش از خزان است </p>
--	---

جستم ز نشاط اثر دران کوی
 گفتند که در آستان است

<p> قاصدی مرده رسان در راه است صبح عید است و جهان تاب جان بر من و واپسیم عیب کن چاه باره درین پرده یکیت من از او اندازد او شادی از او عرض حاجت بر او حاجت نیت دل من در کف حضرت اوست </p>	<p> روز آراستن خرگاه است خرم از دولت شاهانه است همه جا مقصد من همراه است راه یوسف سوی مصر از چاه است دست بیکار از من کوتاه است دوست از کرده خود آگاه است هر چه از دوست رسد در خواه است </p>
<p> نام ز سوی کسی دشت نشاط </p>	<p> پانسی طالب از این گاه است </p>

ای بخت شمع بر جافلی است خون نمی رانم با تو یون شکل است برفشان اشکی بنجا که راه دوست رو بولیش نه که روش سویست	از خیالت پرتوی با هر دلی است ورنه آسان با تو هر جامگی است کل از آنجا سر زده کجا کلی است بی قبولش نیست بر جاقبلی است
بستان آیت هستی است دلبری باشد بر جای علی است	
چشم صاحب نظران خیره بران است دیده اهل مکر شیفته طلعت است باغبان رونق یکباغ بصدقه مکمل این است که مارا بنود راه بدو	که هر سو فکری جلوه که جنان است عکس بر اصل عینیت اگر جیران است کلبی است که رونق ده صد شبان ورنه هر مشکلی از بهت آسان است
عکس در عکس مگر آینه در آینه بین نه در آینه و خود آینه بزوان است	
این چاشت است که سر تا سران که دوستی حزم انکس که برویش در بهت که دوستی عقل در کش نفس در بخی نمکند پا بدمن کش و از جان جهان دست بند	که بر او دیده خون رخ زردی نیست وانکه بر دل دگر از سیح رخ کردی نیست این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست دوست جویان را حاجت بجان دی نیست
تو اگر مرد در پی و تو طلب داد نشاط در دم مرد همی میطلب مردی نیست	
در دلم جلوه نمایا شمری فرسنگ است	پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است

<p>سنگ بدار که در جام علقین زهر است پاسبان تنی سدر تنی بر در دست تا تو بیرون زوی دوست بکشد بدو سحر را در بر اعجاز در سنج نبود</p>	<p>جام بگذار که در دست طوط سنگ است طلی این راه چندار که باز سنگ است نه بهین دیده که دل در خور جایش است راستی جو چونم از خصم تو بایرنگ است</p>
--	--

<p>بی طاعت ندید عشق چنان فوق نشاط تو اگر نام بر آری بگوئی ننگ است</p>
--

<p>خار و تیغ با می دل ماست چشمه خضر خشید ز دور مشکلی نیست که آسان نشود آتش از روز بخارش نظریست خیز و در غم خویش آتش زن</p>	<p>که کل و کلین آن از کل ماست پاک تنی بکف قاتل ماست مشکل این است که خود مشکل است بی سبب نیست که اوایل است نه به بینی که چاه حاصل است</p>
--	--

<p>بی نشاط آنکه نشاید دل دوست بی غم آنکو که نشاید دل ماست</p>
--

<p>گشتن عاشق مباح حتی مباح جرح سیفام رشع من مشرح لولا البرحتی تنفقوا انفتاح لحن فی جنب السهام الرحیل است الرحیل ای کاروان مهر تب نیست و ظلمتها پدید</p>	<p>اقتلونی لیس فی قلی جاح قرح سهمام معلی من فراح زاهدان از روح میخاران روح انشراح الصدر فی غن الرماح ما کلم لم تسموا نذ الصتیاج قطع این ره یک توان بی روح</p>
--	--

هم بخوم لیل و النجم الصباح	انسیا جلد و لیل و در سبزه
	یا رسول الله استی تصرفون یا لهم من دونکم سے افلاح
ساقی بساط داده پرستان هرزگان این می دره نیش و این کل فراز شاخ نشر بدیده خوشتر و میاب در صباخ یکو نیاز بارکشاید که المناخ کوباش شکست اگر بت دل فراخ بایار آ بکینه مجره بسکلاخ	هم سینه هرز و از چن هم من شاخ فرصت مدد کف که دوامی نمی کند جز با چال دبر و جز با مقل دست یکو امید رخت پر بند که اگر خیل تن که ضعیف باشد که باش دل تویت با کلام دل مخواه مراد دل حسیب
	ظنان شک بر کف دیوانه جوشا بود ستاده سپیده منشین و یکر کاخ
حجت است آنکه بگفتار پدید آید من بوصف تو چو کم که سزاوار آید هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید چه عجب سینه که از مهر تو افکار آید	عاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید سخن از پای من خواست نه زانکه آید پاس دل باید نه پاس بان برده خیل شرفانه درویش هم در شکند
	وقت در صحبت یاران مدد از دست تو این نه یاریت که چون رفت و در باز آید
من و ویرانه و دیوانه چند در رخ از ناله مستانه چند	بعد از صحبت فسر زانه چند دخون غامی فرومندان به تنگم

<p>خوشایمانه و پیمانہ چہند کہ در گوشت بود افسانہ چہند از آوا تیش بجان پروانہ چہند ز لک شاه کم ویرانہ چہند چہ باک از جان و چہ پیرانہ چہند</p>	<p>لول از صحبت افرو کام ہر پست در ددل میکوم افوس بحال شمع ناپید او ہر سو دل و جان کرد و دیر با و غم نیت مبادا سبب شمع و بختن را</p>
<p>نشا ط آ خر برون نہ کاسے از نوش تو خود پاست این غم خانہ چہند</p>	
<p>کہ در ہر سوداے پایہ زلی بود کہ آساخ از او ہر شکلی بود چہ سودا در ہر سہری ساحلی بود شہید ی رہناے نسلی بود کہ ہر کامی زدا ہم منزلی بود ولی از عشق کام اوے بود کہ یارم دوشش شمع محفے بود نہان ادمن ز باغے نو ولی بود</p>	<p>من دل را بکوئے منزلی بود چرا خود عشق ز فغان مشکل افتاد میان بجز رہ گم کرد و را دل از پیش و من از پسے تا کویش بر آن حسرت ز کویش نخت بستم برون از ہر دو عالم راہ جستم ہمیکویم سہمے سوزم ازین غم ہر عضوئی و مجر بسند متش</p>
<p>نشا ط امشب کردیوانہ شد باز کہ دیدم مہنتین عاقلے بود</p>	
<p>دیوانہ عشقت سر دیوانہ ندارد این خانہ کمر راہ بھینا نہ ندارد</p>	<p>دل از سر کویت ہوس خانہ ندارد جز محنت و غم راہ باین خانہ ندارد</p>

<p>بیانه چه غم که شکست منتب شهر مستند دو عالم همه از سان و حد از لاش مشوق شراره بلوین واعطاشی که بدو من نشوم از دوی</p>	<p>مستیم از آن باده که بیانه ندارد خوش باش درین بزم که بیانه ندارد شعی که بنم و خسته پروانه ندارد دیوانه چرا گوش یا فسانه ندارد</p>
<p>یکبار دیدیم شاد آید از این راه این کوچه که راه بهین نه ندارد</p>	
<p>نه دست من بهین بر طاکم دست گیرد ازین نام که قیر کسم را با ذوق بدست ده چاک که بیان در کف آلوده دایره دوی بر باد اگر خاکم نه دانات قیام یکم</p>	<p>بصد میگردانی بخاکم دست گیرد چونید و گیری بعد از طاکم دست گیرد که دست عشق پاک از میب یکم دست گیرد که با ششم من که دسی در طاکم دست گیرد</p>
<p>تو خورشیدی که از قلم غم فارغ شدی بنین که اگر خود کرد و انجیزی ز خاکم دست کیبرد</p>	
<p>اگر این است غم عشق فرون خواهد شد میکند زلف تو که سلسله داری نشان جلوه سرو قبا پوشش من را خواهد دید موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت جان برون میرو و میرسد ز بی جانان دولت حسن بهما بخیر تو اسه شوخ کمر ره بجائی بری ز تازان جان سوزش</p>	<p>اگر این است دل غمده خون خواهد شد عقلها بر سر و پای خون خواهد شد زاده از خرقه سالوس بون خواهد شد رایت عقل بیک کام کون خواهد شد کو درون آی که بیانه برون خواهد شد ملک شاهست که هر روز قرون خواهد شد با یک لیل بوی کل را بهمن خون خواهد شد</p>

دل عاشق اگر غمگین پسندند	کر با هر بان کین پسندند
چو صید و کرم خان بخت است	نه قید است ای که بر شاهین پسندند
ز نقشش تا بزم شاهش آرند	کلی زاد کف کلین پسندند
توبه دلش بادین باش ناصح	که ما را بیدل و بیدین پسندند
کمی درد و کمره دران دوستند	کمی شاه و کمی غمگین پسندند
کمی زهر و کمی ترایق بخشد	کمی تخ و کمی شیرین پسندند

بیک غم صد شاد آمد از پے
چو غم و قتی اگر غمگین پسندند

این گویان که بلای دل اهل نظرند	دسمن جان دل داد و دل جان بخیرند
عاشقان را نتوان دل نمروده داد	ورنه خوابان نه ستم پیشه بیدار کنند
پاک کنان هر آلاش و انکه بدرای	که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سرگفت پای عیب	تا نکونی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاریت بیاید که دران شادی است	ورنه شادی و غم کار جهان در کنند
خط بگردش آید بشجون روزی	عاشقان بخیر از هفت تن دور قرند
من و باد و سحر از بوی تو سرشته بزمین	یا همه شیفته تان تو چنین در برونند
غارت آرد به فواج تران خیل بهار	طبلان نغمه سر رایت فتح و ظفرند
آب بر جنس تبدیل تو خود پنداری	عکس هر دو کل و نسرین چمن ده سپرند
خبر از هستی خود غنی چه جویند شاد	آب و آینه نه در خود خبر از صورند

باغ در سایه سرو سنی دولت بین
شاد و در سایه شاهانه خورشید فرزند

<p>از سر کوی سلامت نغمی میباید عشق مدد عوت آمده اید لبتاب لج دل نبر باز کرد علقی سپیدست ترست سر خجل از خاک براری که بخش کم نمی خسته و در مانده سکن غریب بتم ادرود و جان دیده که نیم بخت چهره بنامی از آن لف فروشته بخت صبح عیدت تا طاری قربانی دوت</p>	<p>بر سر راه طاعت کندی میباید که ذوق جگر شش احقری میباید شست و شوئی بخور از چشم خود میباید یا و کاری برخ از خاک صی میباید زین راهی غفر خدا را گذری میباید یکره اید دست بکارم نظری میباید آخر این پیشباز اسحری میباید نیت لایق که ادا داشته تری میباید</p>
<p>فرهی نیت سزاوار بقربانگه دوت تا توان جانی و افکنده سری میباید</p>	
<p>هر چه جز ذکر توافه لا طایل بود هر کس بهیده و ایم دل زدست دین از طلب حاصل این شد که کنون دستم ستم بجز ترانیت علاج از بصل نغم کوشش با فائده ناصح که خود او دل قوی کن که درین مرحله بستی غم</p>	<p>هر چه جز یاد تو اندیشه بی حاصل بود کایچه جستم و ندیدم بکس ابد بود کایچه دایمی طلبم بی طلبی حاصل بود از حد ستم از نیم نکه باطل بود منع دیوانه میسر و اگر عاقل بود هر کجا داشت قدم راه بر او مشکل بود</p>
<p>از توب و بخت شد رست از آن یافت سزا مردان کشت سزا و که پا در کل بود</p>	
<p>هر نفس مجلس بادوش مطهر می شد</p>	<p>تا کجا ذکر می از آن زلف معبر می شد</p>

<p>پر تو باد ز روی تو حکایت میکرد شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد هر نفس شوق من ایداد تو افزون میکرد منم چو ذکر تو می گفتم دصد بار فرو دری ادر و خنده فردوس مجلس بکشد</p>	<p>طقت شب بسوزد لطف تو هر میر میشد ذکر او صاف تو پیرایه و فقر میشد هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد می شنیدم که در افلاک مکر میشد تا خیال تو در اندیشه محصور میشد</p>
<p>ادعای شه و از ذکر تو میدید فروغ بزم و روشن افق او خرو خاور میشد</p>	
<p>شادمان غمزه و غمزدگان و شادند این جهان خود صوری تو کلف از آبادند که بپایند چه شادی و نپایند چه غم این من غمزه ام که قبل روضه لعل که دمای من سرشته بر الواح هر سر سبز خواندم و دیدم بسیه کاخ خوش چاک که دمنده بان چاک فتانند چشم کام دل جستم و گردنم بر ایتم ولی</p>	<p>غم و شادی جهان منم که چه بی نیاید یا طبایع که همهی محبتش اذضا وند خاک آمان که از این شادی و غم آزادند دری از عرصه محشر بر جسم بکشادند نقش بستند و به پیش نظر مینهادند سیاهدم که بدین بخت سیاهم زادند لیک پنهان نظری جانب دل بکشادند سوی درگاه ششم باز حواله دادند</p>
<p>ایک این فرق من و خاک در شاه نشا مخزن و مار و کل و خار قرن افتادند</p>	
<p>چند از خون دل است که رخن دارد سالک اندیشه ناز کفر نه از دین دارد</p>	<p>انکه با دست بلوین ل سبکین دارد وادی عشق بر کام صد آئین دارد</p>

عقل با عشق به پیوده زندان فضا
خواه راست غم دشمن و ما را غم دوست
تنگان غمش را بگذارد دل تنگ
ناز بلبش از خواب رباید چه عجب
باغبان که در بستان بختاید بکا
یا غم سر کف پای تو یا بر سر تیغ
او بر آشکم نگران من نگران رویش
نظر خواه بر اندازد خدمت باشد

اسب تازی چه زیان از غم و برنج
هر که بنی دل انداخته عکین دارد
انچه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد
هر که در خانه و رخت کوی و سر می دارد
باز گویم حذر از غارت کچین دارد
بقیو خاکش بر آنگوهر بالین دارد
من نظر بوی ماه و جان برون دارد
ورنه بایند که چه مهر و چراغین دارد

در همه شهر همین صاحب ما بودند سلطان
که بر حمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو فریبک هوشیار
مپوش چهره که از شرم عشق و جلوه حسن
کدای کوش نشینم چه لاف هر زخم
چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق
بدیده انگ و لب جان بسینه دل ری
شبست و بخت من و یاد زلف او آنجا
بخاک شوره چه میاری ای خسته سقا
چو بشت بر ره مقصود میر و ندید
جهان بخت شنیده نشد و خاک

دو بند زلف تو ز خمیر رست کار اند
هر طرف که خرامی نقاب دار اند
بشهر شره عشق تو شریار اند
امید کامی و هر شوید و ارا اند
بعین که بر سر رامت چه بقیار اند
سپیده سر زند کاین سیاه کار اند
چه گشته از تو دور انتظار دار اند
که من پیاده و این هرمان سوار اند
خوش است مجلس یاران کام دار اند

<p>تجربان زنده و جاننده جهان باشد انگه در صورتی این سان که منم جبروت دوم از کیت پیر پید پرسید که کیت دل مجموع دین جمع نه نیم بکس پوششندان بصدایت ز بیم کشاید کنج و رنج و غم و شادی جهان در گذرا</p>	<p>جان که جانانش نباشد تن جان باشد حیوانی هست که در صورتان باشد آنگه بر کریم من بسند و خندان باشد مگر آنکس که زیاده تو پریشان باشد مشکله که بیکجرحه می آسان باشد عاقبت آن که در اندیشه پایان باشد</p>
<p>یار باین شاه کرم پرورد و درویش نواز تو جان هست جهاندار و جهانیان باشد</p>	
<p>سوسه جانان جانم از تن میرند با همند این خار و گل در باغ و یک این سیه زلفان چو طراران شب تاب داده زلف و خواب آلوده چشم عاقلان آبی بر آتش میزنند خار این گل زار و امن گیر هست طاعت شاهم ز چو کان بسته است شیر باز خیر را طفلان شمس</p>	<p>از نفس مرغی بکشن میرند این با یوان آن بکلن میرند دل زدم روز روشن میرند خواجهم از سر تا بزم از تن میرند عاشقان بر تنه بخرمن میرند گل هوسناکان بدامن میرند کاین حریفان کوی زمین میرند کو کوبو بر زمین میرند</p>
<p>دل نداری و در نه این خوابان شاد کردل از سنگ است و آهن میرند</p>	
<p>تا یکی این صبح و این شام مکرر بگذرد</p>	<p>حیف باشد عمر اگر دین سان سر بگذرد</p>

<p>ایچو شاتان صبح کند ولی منور برده ترجمت ای خفته در دوان کی بی نین کوش تا جاوید در جنت نمانی و رنج خیبه بر تر ز ذول سلطان عشق او باورم ناید که آبی جان بخت جاودا چاک سازد عاشق اول سینه اگر جامه را</p>	<p>و این شب دلکش که با حوئی مغیر بگذرد خواب بگذردی ز سر تا آیت از سر بگذرد بگذرد آ خر چه سود از اینکه خوشتر بگذرد سالها ماند خراب آنجا که شکر بگذرد چشمه حیوان مکر از خاک آن در بگذرد سینغ عشق اول بر آنکه مغفبه بگذرد</p>
	<p>زندگی بی جان شاید که در عالم نشاط بگذرد از عمری که دور از روی دلبر بگذرد</p>
<p>عشق از اول رخسار در تن می کند تیره روزم لیک هر شب چرخ را سینغ عشق از منزه جان بگذشت عقل شوت آتش نفس فروست و عشق نفس اگر دوین تن آمد که سبا</p>	<p>خانه روشن خور ز روزن میکند آهیم از یک شعله روشن نمیکند رشته بجا صل بسوزن میکند آه که آتش رشک کاشن میکند عشق کار صد تهن میکند</p>
	<p>خارین کل زار و دوان نشاط هر که بسینی کل به امن می کند</p>
<p>روزی آخر رخت از پوده عیانچاهم کرد خاک پایت که بود غالیه طره حور دست بسله خم بخت خواهم زد سر کیوی تو در دست صبا خواهم داد</p>	<p>عشق را در تو بجزیرت بکمران خواهم کرد سرمه دیده صاحب نظران خواهم کرد در دیوار جهان شکفتن خواهم کرد هر چه خواهد دل دیوانه چنانچاهم کرد</p>

<p>در دین شهرت را برخواهم جست تا تو انیم بسین گزید دولت عشق هر چه گویند بگو برتر از آن خواهم گفت</p>	<p>قطع این دشت کران تا بکران خواهم کرد هر چه کردن توان تا بتوان خواهم کرد هر چه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد</p>
<p>ختم این لعل تو یا چشمه حیان گفت جرعه نذر نشاء آفرادان خواهم کرد</p>	
<p>و قدر انش سراسر سوختند شد خشت آدیده ناپید جهان تا شود شایسته دیدار شاه</p>	<p>هر که دهری ز عشق آموختند هر کجا شمع ز عشق آفرینند دیده شاهین دور و نزدیک</p>
<p>هر چه را دادند بگرفتند باز تا خریدند آنچه را بفروختند</p>	
<p>گذری باد بران زلف مغبر دارد دگر معرفت آن به که بشویم بوی در نظر بازی شرکان تو احوال دلم رندی یا و سر از کوی خرابات چوید دختر طالع من روی فروزان تو بود ستم از لطف جانفای تو آن کرد که دوست</p>	<p>باز یاد ب دل آشفته چه برسد دارد که درخت چمن اوراق می از بر دارد داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد که جبار از بنظر سخت محقر دارد هر که بخی نظری جانب اختر دارد هم بکف خنجر و هم دست باغ دارد</p>
<p>به طبعیان جفا تیه چه گوئیم نشاء در دمار اینخرا و کیت که با در دارد</p>	
<p>برین در که یکی را سر شکستند</p>	<p>یکی تا اندر آمد در شکستند</p>

<p>درون خانه جز برون در نیست تو که آرام چو منی رام شورام چه ظلم است این خدارا که درین بزم دل آواز شکستن کرد تا بماند خدیو عقل را کشور گرفتند</p>	<p>اگر بستند در یا در شکستند که ما را از در میدان پر شکستند مرا هم تو به هم شکستند کجا طرف کلاهی پر شکستند امیر صبر را شکر شکستند</p>
<p>بگو ششم بی لبس زریق عفاوند بچشم بی رخسار شتر شکستند</p>	
<p>عمر بگذست و نماند است جز آيا می چند بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق ز محنت بادیه حاجت نبود در دست طبع خاکي بنده و چاک بر افلاک انداز شیخ را باک که از طغنه خاصان نبود خم زلفت برینا گوش سرافکنده بماند</p>	<p>بر که بیا و کسی صبح شو شامی چند زهد و رندی و غم و شادی زلوا می چند خواب و بیداری و رونای ز خود کاهی چند مرغ که دام بر آید چه بود با می چند من چه با کم بود از سر زنش عامی چند که دل غمزه بودش تو بی غمی چند</p>
<p>آتش بوسه بر این کوی بر فروخت نشاط در نیکرد و لے از شعله او خامی چند</p>	
<p>دل ز پی خطاشد و کامی خطا نکرد این عمر بوفاکر شش خیم و تود آو خ که دست مرک کربیا جان گرفت نه دولتی بماند که از مادر نه دست</p>	<p>جان پرو هوشد و کامی روا نکرد که ز ماکت غفلت غافل و روه قفا نکرد این نقش شوخ و امن شوت ناکرود نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد</p>

<p>شکل که بنده فرو کند طاعت از کمال که خاک تیغ روید و کز تیر بار و بار توحید اگر طلب کنی از عشق چه که عقل</p>	<p>چندان عطا دید که کوی خطا نکرد مرد بلای دوست جند را ز ماکو چون بولان تیر نیکی باد و آنگو</p>
<p>خدا سرزد با تش اگر سوزش نشنا این دل بروز کا دمن اکنون چها بخرد</p>	
<p>راز مغلوتیان بر سر بازار افتاد یار و خلوت مابود صید پروانه آن خرم امید بلخی بخور لب جوی غم ایام و لیسای نذر راه بدل دیده و دور از تو نیا سود نمی آید در خور شکر تو ام نیست زبانی چه زیبا</p>	<p>پرده بکش زد رخانه که دیوار افتاد پرده برداشت چو از خانه بیاز افتاد سرو آن روز بدیدش که ز رخسار افتاد مرا کار آمد آن طره و رخسار افتاد آید اکنون که بدید تو اش کار افتاد که ز بانم بقای تو ز گفتار افتاد</p>
<p>دام تو ویر چه سازد و کرامت نشا سبزه داشت که در خانه خمار افتاد</p>	
<p>ای مبارک شب فیروز امید کل مکان بر زبر شاخ گرفت دل نشست از قبل منظر چشم سر ز پا پیشتر که آمده بهوش که هلاکو کب اقبال جهان تحت برده که سیلان آمد</p>	<p>صبح شو صبح که خورشید مید سرو سراز کشف باغ کشید جان بوی روزن لب جای گزید قدمی چند ز سر پیش دوید کشت از موکب اجلال پدید جام بر کبیر که جشید رسید</p>

<p>مستند اموکب منصور عزیز که دامن غارده رخسار علم یروای بجز که روز تو سیاه</p>	<p>مرجا مقدم میون سبب خاک این غایت طره عیب بزای اصل که روی تو سفید</p>
<p>سرمه داد است بدرگاه نشاط راه آمد شدن غنم ببرد</p>	
<p>طاعت از دست نیاید کسی باید کرد منظر دید و قدمگاه کلایان شده است تیغ عشق و سر این نفس متقبح جز روشنائی فکری را اثری در مانیت شب که خورشید جهان بیا ن از نظرا خوش هم میرویای غافل سالار راه نه همین صف زده مژگان سپید داشت جانب دوست که از کفای باید داشت</p>	<p>در دل دوست بر جلدی باید کرد کاخ دل خود از نیک شمی باید کرد زین پس خدمت صاحب کفای باید کرد حذر از کردش چشم سپی باید کرد قطع این مرحله با نور می باید کرد گذری جانب کم کرده روی باید کرد در صف و لشکر کان هم کفای باید کرد کشور خصم تبه از سپی باید کرد</p>
<p>که حجاب و رنقوان بود بمنجانه نشاط سجده از دور هر صبح بکعبه باید کرد</p>	
<p>مژده ایدل که شناسه جهان باز آمد خواب بکند از سر طلعت خورشید رخت تدبیر بر اندازد که تقدیر رسید صلت در رخ و قعب زود با انجام رسید</p>	<p>وانکه سر قدش بود مرفوز از آمد بند بر وارز پا نوبت پر و از آمد رایت سحر کنون ساز که اعجاز آمد نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد</p>

<p>پرده برداشته رخ شاهد و طرب سرور میرسد عید پس از موبک میمون عید</p>	<p>نغمه در پرده ولی پرده دراز آمد عیش با عیش و طرب با طرب انبار آمد</p>
<p>نه بهین در تمام شب غزل راست نشاط لیل آواز بر آورد که کل باز آمد</p>	
<p>گر آذروه که بکاسه می پسند چه دایم ناخوش که امت یا خوش چرا پای کو بزم چرا دست یازم خطای من ای شیخ بر من چه کرمی طبیبان بدرمان مردم چه کوشی</p>	<p>چه خوشتر ازین کو بجامی پسند خوشت آنچه بر ما خدای پسند مرا خواهی بیدست و پای پسند مرا عفو و با خطای پسند مرا در دوا و بی دوا می پسند</p>
<p>نشاط توانا و سبناست یارت بر و نا توان باش تمامی پسند</p>	
<p>باده عشق ترا دل جام شد زین سپس پیمان غم بایکست در شمار خاصه کان مردود است بی رخ و زلفش جایر با گذشت ترک بد خو سر کشی از سر نهاد</p>	<p>پر تو روی ترا جان نام شد نوبت پیاده عهد جام شد هر که او مقبول طبع عام شد تا بشی شد صبح و صبحی شام شد انک اندک مرغ و خوشی دام شد</p>
<p>در رهش کفتم فشانم جان نشاط آنم اندر کار یک پیغام شد</p>	
<p>رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد</p>	<p>ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد</p>

<p>نعمت بی انتظار بود دولت ناگاه شربت دغان شکر و خنجر بکاه شام نخلت گذشت و صبح نخلت عقل بجای پرده پیش نیست باین روی نماند ز جور طالب مقصود در صف زندان شادمانی نیست</p>	<p>دوست بر وقت دوست نماند خیز ز دنیا که ثوبت محسب آمد تا نکرد خواب روز مسموم آمد پرده بر افکن که عشق پرده درآمد زین دور اگر رفت از دور که آمد پشتر آنکو بصدق پشتر آمد</p>
<p>نعمت ازاد میراند منعم و درویش سایه یزدان تکفیل خشک و تر آمد</p>	
<p>بوی جان از نفس باد صبا می آید راه بسیار رویندش که در وادی است رحمت خواجه تقصیر دلیرت بکند شمع بودار که مه خسته زبان دریا حاجتی دارد از این شده برسد به حاجت</p>	<p>یار باین باد بهاری ز کجا می آید از پی گشته کان راه نما می آید که بیادش خطا باز عطا می آید امشب از روی توجیای ضیا می آید که بهر جا که روی از قفا می آید</p>
<p>منزل دوست از آن است که میرفت منعمی است بهر جا که کداحی آید</p>	
<p>بهار و موکب منصوره در فیض هم آمد نظام بر کاستی شد زدی که مگر باشد زهره پرده بر افکن که عجب بهر باشد مژده آن نیزه نظر میکشید برب</p>	<p>شکست تو به قرن نیز با شکست غم آمد که این کرامت کاشن ز فیض آن تم آمد بجام باده در افکن که روز جشن هم آمد بیا بطلعت و زلفش بهین که صبح آمد</p>

<p>چه راه بود که بر کس که پیش رفت رخسار کلام آنکه مرا حاجت است و خورجین</p>	<p>چه سود بود که بر کس که پیش بر دم آمد نخل میانه ام اکنون که نوبت گرم آمد</p>
<p>بجاست و کمرش حاجت او قیاد بهما که آتش بیاج نشاء از غای دوست کمال</p>	
<p>انگین و دزدین اگر ز سر من نشد که مرد دوست تو ای برادر خوش باش عشق کنایه طلب جو تا ناله شب بشش غرود کل آورده که غلیل</p>	<p>ورنه کس بهوجی با دوستان دشمن نشد من بکام او نبودم و بکام من نشد ورنه سخن کعبه دور از وادی من نشد خاک قدرش آینه زخم حمله و کشتن نشد</p>
<p>باش تا سر بر زند خورشید یا از پاتر کلمه ما که ز مهر خاور سے روشن نشد</p>	
<p>دوشن مایه دوام باز حکایتها بود بر من از تو ستمی نیست ولی بر ستمت با من از خشم عتابی نیست ولی پرده برداشتت پرده دیگر برکت</p>	<p>شکر با از تو و از خویش نکایتها بود ستم است اینکه ندانی چه عایتها بود از که مای نهانیت عایتها بود زیر تصریح تو ایدوسته نکایتها بود</p>
<p>سرافات نداری و در عیب که نشاط با تو اش هم براد تو حکایتها بود</p>	
<p>باز صحبت ای نیم آتش ریجانی سنا خاک و آینه شد آن آتش بده و خفا بزم را از طعنت ساقی فروغ بخور</p>	<p>چشم سلطانی است می حبه الکبتوانی باد روح انبیر شد آن آینه خانی می کار از ابرو تو از سیه حیرانی بسیار</p>

<p>مطر باران تو از احسان دوی فرست چشم نیاز امثال از دیده مقوی کبر بند کار سر خوش از لطافت سلطان بن</p>	<p>سایه ترا ساغر از جام سلیمان بیاید چشم دارد فسیل از ماه کنهانی بیاید شاه و البریز جام از فیض یزدانی بیاید</p>
<p>اگر بند در راه غم زین پس خلد آیین نشاط بر در این بزم میوشش بهد با سنے بیاید</p>	
<p>دل از قید دو عالم رسته خوشتر بده دل یا سیکه پس دیده بر بند ازین ده چون باید باز گشتن توانائی و تن سستی جان است تا دام دل و زندان جانے</p>	<p>بران زلف مثل بسته خوشتر چو یاز آمد درون ده بسته خوشتر بدین چستی مران آهسته خوشتر قوی کو باش جان تن خسته خوشتر سر پایت محبسم بکسته خوشتر</p>
<p>آن تن جان هم بران منظر حجابی است نشاط این برده هم بکسته خوشتر</p>	
<p>وقت که تن جان شود و جان بهر دل تا شمع بر آتش بوم ای سینه با فرو هر یک من زاده شده خور سبب بکری من نمی تو میوسم و آن پای غیر بخ منظر غیبت بر عیب پریشان چشم از پی نظاره رویت فرو بند دل خلوت یاریت درین مگد سپند</p>	<p>اچون شده دل خانه پر دوازده ای تا کنج تار شش کیم ای دیده فرو بار تا غیرت داود چکند عاقت کار من دست بر سر زخم او بسته و تار پا از پی سپهر کویت بخند لب محزون کنج است بهر رخ مبار جان از پی کاریت چنین بهید مگذار</p>

تا چند نشاط این همه سپوده سدا
که مرد در هر کام بنه کاکد ست آرا

بشهر ما گذر آورد دست یار در که کشید سر و دگر سر ز جو یار در که نموده آتش کله سر ز شایه که که از غم تو کشد دل انگار که که هر که خار تو شد دار و اعتبار که	تصدید ما نظر افکند شوار که اگر تو بای غنایت کشیدی امرا اگر تو برگ تلخ بپروی از بر ما من و هوای بخار دگر محاذ اند بدیگری ندنم دل که خار کردت
--	---

هزار بار براندی نشاط و نرفت
که از دیار توره نیت در دیار در که

و کرا از ماتنگ آمد دلت دیوانه دیگر از ان دیوانه تر دارم در آن خوانه دیگر تو شمع جمعی و از هر طرف پروانه دیگر	شدی نغمه با کز طواف فسانه دیگر پسند کن باشد دل قدم بکنار در خانم چشم داری چه کم داری اگر سوزی و کرنا
--	--

بیک پیانه یا نهان گشتم تو هم ای ساق
از این پس بشکنم پیانه از پیانه دیگر

یار ب چکنه کیدل دیوانه درین شهر دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر دیوانچی ما شده افغانه درین شهر بر شمع نوزد دل پروانه درین شهر	طغی بی دیوانه زهر خانه درین شهر دل را هوس صحبت نیت پنهید سودای سر زلف تو که مرزن دلها دیگر نلبه کوشش با فاشه ماکس چون شمع بهر جمع بوزیم چه حال
--	--

<p>بائیک شد بر سر کوشش چو توان کرد شهری ببرد دیوانه یک بار ندیدیم داد و سر تغییر سر انجمن خداداد</p>	<p>یک شعر غریب و بیکی خانه درین شعر خطی که رود از پی دیوانه درین شعر دیوانه نذر دوسر دیوانه درین شعر</p>
<p>یک ذاب و یک دند درین شهر ندیدیم بستد در مسجد و میخانه درین شهر</p>	
<p>در پیش خضر شعله طور بخت من و مقدم تو بهیات سلطان و خانان درویش از روز سیاه ماروانیت در حلقه گیوانش آخ از رحمت او مباشش تو مید کز خدمت ناپسند صدار از غیر چرانتا نالیم در رشته مات شعله طار</p>	<p>بار و سه تو بنیاد از دور این بس که ترا به بنیم از دور شامینی و آشیان محصور کفن رسته بروی منظور ذکری رود از شیان کجور از طاعت خود مباشش منور خوشت باشد کناه مقهور افتاده بدست نفس مقهور در مخزن مات در دکنجور</p>
<p>ما شیفته در تو ایم و اقبال در موکب شهر یار منصوب</p>	
<p>عقل با عشق کے شود دمساز تا نہ فرمان رسد حضرت دوست دل ز کف رفته جان رسد لب</p>	<p>نبرد صرفه سحر اذ اعجاز سر نهادم بر آستان نیاز چشم بر راه و کوشش بر آواز</p>

مسح حاجت بر فرض حاجت نیست
صدرا بر امتحان آید
جز بکامش اگر تو کام منی
کجا از سه منات میجویند
رفت از بحر پرده نوی سرا
لب به بستیم و کلک طلبیم
کوته آخر شود فسانه خیم
زین حکایت کناره گیر نشاء

با خداوند کار بست نه نواز
گاه کوتاه رشته گاه دراز
رشته خواهد کشید میل از
این گروه مجاوران حجاز
از حقیقت سپرده راه مجاز
تا کی از پرده بردارد این راز
دولت شهر یار باد و راز
که نهایت نداده این آغاز

پرده بر عشق می نشاء
عشق خود آتشی است پرده گذار

زلف بر پا نموده از سر باز
نظری داشت با نظر بازان
پراز دیده باید شش آورد
منع عاشق توان ز شاد و لیک
این تدوران شوخ چشم و طیر
که چه از دست هر چه هست نکوت
جور بر بندگان روا نبود
راز ما بود انگه در عالم
راز دار جهانیا خاک است

ما گرفتار این شبان دراز
لعلت شوخ و شاد و طراز
هر که از عزمه گشت تیر انداز
خدا از شادمان عاشق باز
جلوه آورند در گذر که باز
ستم و لطف و خاری اعزاز
خاصه در عهد شاه بنده نواز
ماند و پرده باد و صد غماز
خاک کشیم و ماند و دل راز

این پریشان سخن نظم نشا	اگر قبول شدسته افتد باز
شکر و شکرش آوردن نشا	طوطی از بند و سعدی از شر از
<p>ابو بر طرف گستان کوهر فانت با باز بنبل مید از باغ پیا و به طره بنبل پریشان لغت چهره در خورش مطربان بلبل غزلخوان میرد برک برک شاخ بر توحید زبان آبی است باشتا بهر بنشیند این جهان بر با از خرابی ساز آبادش خرابی تا کی</p>	<p>خسرو گل را که عزم گلستان است با از شمیم آن خم کیو پریشان است با خوابه در فکر و قرار و کارسان است با و اعطای سحره شاد از پند نه است با خوابه صدر الدین چرا در فکر بران است با کل شاخ امروزه فردا خاکستان است با لطفها در کار دل کردی ویر است با</p>
نیت پذیری نشا	طاکاگاه انعام است
<p>چون بکس آری نظر خورشید بانت بس سوی عکس اوست منی بود عجب نبود کزیت غل نیرد از چایزدان کیر دین فرخنده کاخ نیست جزیمت شاه از بزم و هر سو بگری کزیت اندر عکس نبود ناقص توحید اهل چشمه قان بستی لعل خندان و عکسها بر اهل نبود تا چایند فلشان</p>	<p>باز چون بر اصل منی ظل نیرد و دست بس تن میانی بر قوت عانت بس چیت دانی راست همچون هم مکان است بس طره بر تاب کیوی پریشان است بس این کثر خود درین توحید بران است بس یک لب یک چشم بیدار و سخن دانست بس تا علل مختار و قادر و خیر است بس</p>

نکومت چشم هشیارش
 دیدم و دل مهربان و دادم
 رفت و پوشید چشم از کجی
 مردم آشفته کی است تا چکند
 نیت ذوقی را ز کل کوئی
 کن دل از من نیکو تا چند
 چون مطاعی که عیب او داند
 راهب از دیو عابد از سجده
 همه در مانده و بر پایش
 انجوشا وقت بنده کورا
 انگه از مهران پادشاه است

لب شیرین و تلخ کفارش
 تا توانی بگو بیا زارش
 یارب از چشم بدخمدارش
 زلف آشفته چشم بیارش
 بلی یافت ره بکارش
 آرم از خانه سوی بازارش
 هم فروشنده هم خریدارش
 زاهد از غیر و عاشق از بارش
 همه سرگشته و طلبکارش
 نه پسندد بنجر خریدارش
 نشناسند کوبی زارش

شد چو مقبول بند کیش نشاط
 کو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه مجوی دلا از او پیش
 که هوای پرفانی نبود سرچاپ
 خواه طاعت خواه عیافانغ از کاری
 عهد شاه است و آبادی جا ز او پیش
 توس شوکت باز و محفل عشرت بنا
 عرضه جولان است شب بهت بر آن

زیستی باجم بسی فرزانی شاد باش
 کو چمن دام و جهان بجز بهر سیاد باش
 در نور لطفی نه شایسته بید باش
 این غرابی تا کی یارل تو نیز آباد باش
 شه از اخروافروزی و شاد باش
 که مظفر در هری که شاد در بند باش

در ساق رزم که فتح کی نصرت کزین	در بساط خرم که با عدل که با دل و باش
شاد باش و شاد زری تا شادمانه عالمی	ای نشاط بنده فرمان غم آزاد باش
<p>در کف عشق نهادیم غافل خوش خبرت هست که بخت خبری نیست خوش یکجان گشته و تن تو جان و قف نام خواجہ آرا هسته خوش محفل و غافل که ترا کنند از من جذرا نشوخ چو سویم نگرود خطا و سرزد و زین پس تواند سرزد آتش بود و نه بد است از او غیر از دو این ریشی که در سود پخت مرم حسرتی بر رخ امرو و جوان صید کن</p>	<p>تا کجا افکندش باز و چه پدیدش آه اگر بگذردت زین پس نام پیش عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کش نیست و خبر بد آن نیز دلی خسته درش چکند خواب چو نمک شد و مبرم درش این که زین پیش جانم سر افکند پیش کشتی بود و نه برخاست از او غم این فصلی که در وصل پذیرد پیش که رسد صید می تیرش نباشد کنش</p>
اگر هیچ نباشد طبعی هست نشاط	کم ز جو هسته و اند هر چه بودم آمدش
<p>دیدم و شنیدم عاشق و ملاش سرو کل و کنار جو کی برماندش بید بختن مروت از سخن که نیست فهم سخن نگو و کس قامت سرو بودش بانگ میل اگر بود نغمه صور که رود</p>	<p>آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلاش آنکه کنار جود بود کلنج سرو قاش یکتفم بیا و هر دو جان غرقش آنچه بروز باز پس نام شود قاش آنکه بمنزله دهد جو کب عشق قاش</p>

ساقی یزم با اگر جام ببردش آورد	دور فلک جسم ز نذر جت هفتا
دست نشاط عاقبت رخ بر آورد ز غم	دولت شاه یار و یار تا ابد استدا قش
توان داشت تکه باز ز خم سبیش جای هم است بران بنده نمکین غیر نهی جانب او شد کان می گنجی قامد یارم و بایر کی بخت نشاط	داری از چشم بد خلق خدایا کش که برانند و نه اند چه باشد کنش دل چرا میری از کس چون نداری حرفی از جغد غش دارم و شیم سبیش
بنده شایم و برده شنی چشم امید خطی از خاک سبیش دارم و کرد سبیش	
جوی شدت مل سیرایش روزماند ز غره سبیش دل میکن وجهه نمکینش حیف باشد بدین لطافت من عاشق و لامت این نشود اول قاتل عاشق حیت دل عاشق قرار کی گیرد غرق در بحر و باز مستقی خواجیه پیوده تن همی پرورد یچ عاقل نجان بندد نقشش	تشکی میزاید از آبش بخت ما وقف چشم پرده اش جان بیاب و زلف برایش که نباشد بکام اجایش که شود سیرامی افتایش جور اجاب و طعن اصحابش بتاع جان و کسبایش کی نماید سراب سیرایش گاه یا شهید و که بکلاش تا به بندد گذار سیلابش

<p>از غریبی تن نشاد هم غم تا ناید غم و دایم سسای قصه کوتاه کن که به باشد</p>	<p>در شکن سقف و بر کن ایوانش بر نایب بجزه متا بش و خصار سخن ز اهلنا بش</p>
<p>دولت شریار باد و دراز که حالت نیا رسا بش</p>	
<p>بیم از آتش دل میزند پیش زیادت زفته باشم من عجب نمیدم با تو مرکز خویش را بیاد دست اگر تیخت اگر جام زدوش من میگوید عشقش شب و صبح میان شام تا صبح خردمندان نصیحت میکنند قدم از هر چه جز سوش زو بند تا دوست جان بتر که درق بخر کایک بیسم میفرشند</p>	<p>بگو ششم باز میگویند خاموش که من از یاد خود گشتم خاموش که هر که آمدی من رقیم از پوش بد و در جام اگر دهر است اگر پوش حجاب چشم را راست برکش چو چند فکر ز نفس تا پاکوش ز عشق آسب می آید که می نوش نظر از هر چه جز زوش فرو پوش بواه دوست سرختر که بردوش بجام که خردم یک مفروش</p>
<p>سخن ز اندازه سیر و نیر و پای نایب و کرم است و درویش</p>	
<p>اگر چه صاحب عشق است و خیر اندیش هیچ حادثه ما را غمی نشاید دیش</p>	<p>به تدرست حکیم من از جرات خویش که از وجود تو شادیم فی ز بهی خویش</p>

<p>عش هفت نشاید بدل که مقدم هم غافلی مغلان رسنه سوار بماند تو در دل من و صد بار از دلم آفرین</p>	<p>نهانی خلق نماید بکلبه درویش چه تیغها به نیام و چه تیرها در کش به عالم اندوز اندازده دو عالم پیش</p>
<p>بگذارد فتنه شده خدیو نیک نهاد خدش بخی بخش و خدش نیک اندیش</p>	
<p>اکلف هیزه بر کف بستبان ساقی بجوی ساغری از باد کهن این خیزد روزه ملت تن بگذر که است آکنده نیم کوشن بانگ حیل و خوش از معرفت چه لاف زنی ای فقیه ای بنگران شوق اگر نیک بسکرید</p>	<p>رفت آنگه دوستان بکیندی ساق مطرب بکوی گفته از گفته نشاء جز آفراتق حاصل افتد از افتاد آکنده ایم رعل قامت درین ربا بی شک که از محیط نذر خبر محاط خرو بهم خویش هیچ نذرید در با</p>
<p>ایاک شغیف و ایاک نستین منک انک برت بنامه ناله صراط</p>	
<p>اگر از خم گشتی ای شکار و کلن دروغ بنجر یکدستی ای برقی جان و زان بر دم در میان دیده بودی مذکف رجویا آتشین کمانگر بر عقه سنبدا بین کاستان از هزاره باغبان آگه دراز دست کلین خستی پای خوان بشکسته</p>	<p>غافل از عیب گشتم از تو آه از من بود در راهت بامیدی و اخر من دروغ باغبانی بود سرو تر اگر چون من دروغ جای جان دل بخار و خاکش انکین دروغ دست کلینان از ناز بودی ساقی بر صبار و سستی دورم از این کلین دروغ</p>

خاتمی که از انزل نام سیلطان نقش بت
بایدش دیدن نش طاووس است این مرغ

خدا را ما بخودیم از موافق
نباشد گشت با جزو خود حسرت
در آتش سوخت باید پای تا فرق
جان فی جنگ لب ندرت تا شرق
کز قم در نخیسرد با خدا در ق

خدا برب و دست دل در هوش
ازین حقی که احسن کنیم در دست
بریز آبی زر حقیقت در نه مار
بما تو دامنان مسنکر خدا را
کز قم راست ناید درد عا کذب

منیسکر منی چرا بر عالم ای ابر
نمیخندد سپهر بر کارم ای ابر

چه خواهی ازین غالی که باز کردید خاک
و کرد باز نیاید بزم شه خاتاک
کز آب و خاک تو این کرد پاک بزم پاک
کز دست خنجر خونریز و بازوی چالاک
اکه تو ز هر دی رنج بینم از بزم پاک
بیازین دتو خبسر شمتی جاناک
حساب من خون و جامه صد چاک
ذاک عینک سخاوت رت زاک

بیکر دست دل سر بر آوارا فلاح
بکوشش تا کو این خار گل بیار آرد
باشک دیده بشوی بنجاک چرب سا
طون شد دلم از تن خدا یاد شهر
اکه تو ز خم زنی در دیام از بزم
سزای من تو آبنک طاعتی بیست
چه پرش است بخت کمر زار بزم
ظهور خلق حق بن ظهور حق در حلق

بست نعل دراک این دقیقه نشاط
که ره بوی حقیقت منیسر واداک

بی عشق کس بدوست نیاید ره وصول
 که مرد این روی بد را گاندین سرا
 در پیشگاه عشق جمال طالع نیست
 بخیل نریست شرط طریقت بصیر گوش
 که غایبی تو هر چه حامت کشم روست
 قل للفرول ویک و غنی و لا تلم
 انکار ذوق عشق ز عاقل عیب نیست
 هر دم بیانی کشدت نفس مضطرب
 ره در مقام غلذنیایی و جای امن
 کوتا شد فانی هستی ما به عشق
 مودعانی که خود بتصور نیارمش

سبحان من تحیر فی ذات الحقول
 در بان برای جمع طریقت بی ذوق
 عاشق نباشد اندک سینه دی طعن
 کم بظفر البصور عیا بیرزم العول
 و انجا که حاضری که دگر گوش بر عدول
 ماقت ماریت و لم قدر ما ققول
 عاشق کرده است عاقل کند قبول
 و القلب لایزال محبا و لا یزول
 تا در سرای جان ندی خوشیا نزل
 ناصح در از کرده سخن چنان فحول
 در نامه چون نویسم و گویم چه بارول

گفتی پاک میگم از کین نشا را
 روحی خداک قد سیتی محب ما ققول

روشن از طاعت خود شید شود خاز دل
 بی شک این قوم که من بینکم بی بصیرند
 بگر صبر که بت از شک برادر یکسیم
 زندگی قیو حرام است خدا را باز آ می
 عاقلان نیک و به عشق ندانند ولی
 من اگر صحت را به عظیم نیست عجب

طاعت است که تا بدینها نخواهد دل
 ورنه این روی که عیند که گروه مایل
 که که عین صمیمیت من نیکین دل
 که اگر تیغ زنی خون منت با دکل
 غرقه اند که جنان بود که ز بر جمل
 عاقل است که بر هرگز کند از جمل

<p>بخت پیروز بری که گزینی رات هرگز از غریب نبر فلک و پشه مهر</p>	<p>کار پیروزه کنی که نشینی کاهل تخم غفلت بخیزانده نیارد حاصل</p>
<p>نه غم آنجا که در آرد که بود غالب دوست نه نشاط از دور آنکس که نشیند غافل</p>	
<p>عاشق از اعتق بنس باشد کفیل سر بر اندیشها مقهور است در هر فوج هووس شخیل عشق هر که آید کو در او در دل است در مذاق زاهدان کفر است عشق خوشتین بینی دلیل کرمی است زشت خویشان بروی مانگشت باب جان بخش دوش از کاشت خواجہ تجدد اقامت میکند</p>	<p>جفا الله ربنا نعم الوکیل بر نایب مود با نیروی پیل جیش شد بگرفت اطراف سبیل خانه بی صحن نموا و خلیل قبطیان را خون نماید آب سبیل چشم بر مقصود نه یار و لیل آن بختی روزی غم جمیل قال من قلنا جرم حکام قتل در صاخرش الفلاح است اگر حل</p>
<p>حالتی باید مقالت ما مجید غم شود حاصل نشاط از قال و قیل</p>	
<p>دیوانه دست و پا ده نوشیم هم ز پیور ساعد جنو نیم هم در صف زاهدان مسجد هم از پی ساقیان محفل</p>	<p>پرورده دست می فروشیم هم ساعد آستین پوشیم سجاده نشین و غرقه پوشیم همان گش سبب بدوشیم</p>

<p>از مستی باده هوشش خشم تا کی طلبند و باز خواهند با کوشش سخن نبوشش لطیفم</p>	<p>از سافر عقل میزد و ششم جان بر لب و کوشش بر ششم با نطق کمر فروشش کوششم</p>
<p>تا خواست قصار ضای ما خواست بیوده نشاط از چه کوششم</p>	
<p>با وی خود چناندم رضای او جو کریدم کجا نام توام بود هر کجا که نشستم بطایران و کریم قفس را چه پند ز جوی دید و مکر منجیل ملک توام چو آفتاب بر آمد جان دیده در آمد هنوز هم سفر انم گرفته اند غمانم در رخ شونه نیاید بزم و جلوه سا بخاک پای همان شایر افت اشارت اگر چه صرخ هم در شکستش خیالم در غرانه اسرار کایات کشایم</p>	<p>جانی هر چه درو و خیر کام خوش ندیدم سرخ دام توام بود هر کجا که پریدم نه من ساخت بام تو جابدا م کریدم بخار بست نه خاک مقدم تو کشدم چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم که این راه حجاز است و من بجزیر رسیدم ندید تا که به بلید که من مت ندیدم بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم بجون سایه زردان قیوت رخ امیدم اگر اجازت شه بر نهد بدت بکشم</p>
<p>در طول نکشتم و کر عین نکشتم از ان زبان که غم دوست نشاط کز نم</p>	
<p>زشت شهوری با وی تو نیز دوام به تیری چو ز پانگشیم از خاک بردام</p>	<p>کجا اندیشه ترا بک صبا دو دوام که صبا دو که در راه و در خی کا دوام</p>

<p>گفتم آهی زخمی دگر ز در سبزه زخم اگر چون سایه افتادم بجاکر عجب هاست که چرا بای زبان پیوده بکشد نوحه چنان نشان آگهی آید از آن عالم ز اسرار جهان پیوده محبتم خبر آری باین بهتر که خواهم چه رسوده خبر و شوم</p>	<p>آه خوشتر نی بین بیشتر خشم از دارم فروزان آفتابی از جانشم نظر دارم نه از روی خبر دار دیده من از خود دارم که که خاموش بنشینم نه از دم پرده دارم ندانستم که خود را بایدا ز خود بخبر دارم اگر دارم فغانی از جهای دادگر دارم</p>
<p>ز نقش پای من شکم نشان بگذشت در شام بر آه و چه مستها نشان از چشمم تر دارم</p>	
<p>وقت شد وقت کزین جمع کناری میم روزی چند نظر برخ یاری می کنم آرزوی سر از آن پاینده و می طلبم چند پیوده توان برد بسیر عزم عقل نگذاشت سی را بسپاسی می کنم صید کج میس و یاران همه غافل شست</p>	<p>بر در دوست نشستم و قاری گیرم شبکی چند سزایف کناری گیرم مقصد دیده از آن در بغل گیرم جدی ای دل که ازین سرش کار گیرم عشق کو عشق که طلی بوارس گیرم تا سندی بجانیم و شمار گیرم</p>
<p>دوست کردت پیر بیدار کند باز نشاء عشق را با هووس آنگاه عیاری گیرم</p>	
<p>عجب بنو و کلین خاکر فصل خزان دارم ز پی شادی غم دارم و شادی چرا خود دارم حدیث عشق من افلا شد در شرو و حیا</p>	<p>کنون رشک از گلشن سیم زبان دارم ز غم غمکن نمایم یا ز شادی شادمان دارم ز شرم عاشقی پیش تو در دل نهان دارم</p>

<p>چرا که از گرفتاری که صیادم درین بکشن ندارم غیر یادی در کف غاری بسیار غم جان جانم غار غ اوجان جان جان</p>	<p>قفس بر تاجی آویزد که در وی آینه دارم باین خوش کرده ام خاطر که جای کشتن دارم تو پنداری زمین اندیشه را جان جان دارم</p>
<p>نشاط از بیم دشمن نایبگی گیری کن از من که باشد که ندانم با تو رازی در میان دارم</p>	
<p>روز کی چندی زهد و سلامت کرم جام صافی بر جامه سالوسینار بر سر کوی بت بندگی و زین پس نکد یا ریکان ابرویم اکنون بنظر نواستم زهد بتبیر یا موزم لیک جای در صومعه دیر که زیست نشاء</p>	<p>در طاعت گندم عشق و کر نپذیرم صدق بگذار که من هر که تو تویرم نتوان داشته بودم باز صومعه زنجیرم آید آستان که زنده نصیب می یابم می کشد باز سوی دیر معانی اندریم میسندید خدا که بغیرت می برم</p>
<p>عاشقی ایچ و بدین ایچ همین به نامم نیخودی عیب و بدی که عیب جان به میرم</p>	
<p>فراق حق است با غنای حق گشتگان انگشادی بخش گویند است بکیش خوان من بخود جز قالی بجان بی نیم نشاء نامید از بر رحمت نیستم من گشته</p>	<p>از لب همدنم نامی بنیاد جان دیدشان گریان بسین بگر لب خندان جان عالم سر سر با دافدای بان خاکی ز اویان شان یا خاری ز بان شان</p>
<p>فوزی دانند ایان که پس عجب نمودنشان باید از رحمت نظر به سائر یزدان شان</p>	

<p>چند کوفتی که سر انجام چه خواهد بود گریه می باشد و نه جام چه خواهد بود جان قیمت یا بخودی و مستی بود میرسد یکی را از کوی کسی می آید کار خود را بخدا باز گذاری و بس آنچه باز گزشت شاه توان کرد و قرن آنچه با نام شهنشاه توان کرد و رفیع</p>	<p>بجز آغاز در انجام چه خواهد بود حاصل گردش ایام چه خواهد بود کس چه داند که سر انجام چه خواهد بود تا به بسینیم که پیام چه خواهد بود حاصل نینده ایام چه خواهد بود جزو عای سحر و شام چه خواهد بود این توانی بجز انجام چه خواهد بود</p>
<p>خواجہ ماہر کم نام بر آورده است جرم یک بنده بد نام چه خواهد بود</p>	
<p>ختم که فاش میکند از پرده راژن ختم کجا بست کی کار من کجاست ختم بر کوفتی من هیچ امید نیست ختم بجام من شوی آید و ست تا کجا ختم گناه کارم و امیدوار نیز ختم بدوستی که ندم از خصم پاک ختم وصال دانشنام من از فراق</p>	<p>خفا کجا پرده در فتنه ساز من خفا که کلمات کف کار از من خفا امید است بر دراز من خفا قرون ز عجز تو گمزد از من خفا بفضل رحمت مسکین فاق من خفا من هست دشمن کد از من خفا نظر ز هستی نمی پوشش از من</p>
<p>ختم نشا بخود و آشفته است خفا عیب نبود از او احتراز من</p>	
<p>خیر مقدم ای پادشاه جهان</p>	<p>جدا اسی هر کاتب حق و نفرت می</p>

<p>فتح اندر فتح از جنت کتاب اندر کتاب بیت اندر بیت از جنت سپهر اندر سپهر تیرش اندر دیده هر جانب نظر آورد و پیش</p>	<p>نصرت اندر نصرت از خیمه غمان اندر غمان روی اندر روی از جنت سنبال اندر سنبال تیغش اندر تیغ هر سو روی بگذارد و گمان</p>
<p>مویبت روید هر جا پا گذار سه یزترین میمنت یار و هر سو ره سساری را سمان</p>	
<p>صبح باز آمد و شب گشت نمان باز آمد هر طرف اصحاب هم موبک شاه جهان در جنبش ملک در ملک جهان زیر نگیمن شهر در شهر خراج است و مثال کج در کج یمن تا به یار</p>	<p>موبک روز بر آراست جهان غارت آورد بر افواج خزان توسن فتح و نظرد و جویان جیش در جیش سپهر فرمان دشت و دشت رکابت و غمان خیل در خیل کران تا بکران</p>
<p>ملت از احمد و امین ز علی همت از شاه و نظرد از زندان</p>	
<p>کویند جانان بدین جانان من ولا سپهر دم غمش این جان من آن سمن ناکه ویش طرز که دزدیش در خاک کوش من زلم در حد کوش و لم اشب میان سخن پیاده کفتم بشکنم بهیوده من حبس بودم که یام وصل او</p>	<p>آز لطف آن خسار او این کفر او این ایمان آن جند لطف در پیش این کار بی ایمان آن دین خندیش بر دیده گریان رویش چنان محکم نهش فروغ جان از لطف ساقی صدف سخن افتاد و نمان درمان چو آمد در کون دردم و درمان</p>

<p>روزی خ دل و بهشت او که جان کنست</p>	<p>با هم محمد خدایت صفتش بود هر صفت</p>
<p>صبح عید و مهر خرم از بهار است آئین</p>	<p>یا جهان بخیر نهد شهر بار است آئین</p>
<p>ز در که از روی دشمن یک بگرفته است دام این نم یا آفتاب از ای دستور اجل خاک را هم بین آن خاکها فی کز شرف این نم یا تیر شه کز حج هکایتش این نم یا کاسان کز پایه و مقدر خویش این نم یا تنگ شه کز ضربای جانستان فی حق آن مح شمع کز طعنه های دشمنش</p>	<p>کین مان در پیشگاه شاه خاست آئین ز در روی و تیره روز و خاک است آئین افتخار خسروان روزگار است آئین دور تر زین رستی از شیر بار است آئین در شمار پیشاهان شراب است آئین چهره پر خون آن چنان دل پر شراب است آئین باتنی لرزان با جسی زار است آئین</p>
<p>زلف یار است از فی یا کنه کار می زسیم</p>	<p>یاد دل من ز انتظار می بتر است آئین</p>
<p>ماه بزم فروزم شب نقاب است آئین لطفنا جهان بعبودش شهید ما در زیر در بهای یک نکر و برون و جان خواهد من یار ما را نیت با دلای ایران زحمی از سولم او طول از طالت او محوش سر بر عزم بودای سر زلف تورفت</p>	<p>یا عیان در ظلمت شب نقاب است آئین در کان خلقی که با من عتاب است آئین با زبند که کارم حیا است آئین یا نمیداند که ما را دل خراب است آئین من با رخ شد که در فکر جواب است آئین شاید کارم کنون در پیج و تاب است آئین</p>
<p>بکفر کفرم با بیچارگان من بدست</p>	<p>گفت در کاشه ملک نقاب است آئین</p>

<p>دکراند بجه برنگران انکه بکشد و ز روی تو نقاب ورنه عاشق تو در آستین زهر خبر از خاک درت نتوان جست اثر از که در دست نتوان یافت این چه راهست که در وی اثری این چه صحر است که تا کم نشوی این چه دریاست که بغر غرقه ببرد تیرنگ در گب در هر در پیش</p>	<p>من بوی تو نخبان از کوان بست بر دیده این بی بصران دیده در باز کند بر دگران جز ز طرف کله آجوران جز که در دیده صاحب نظران نیت از نقش پی پی سپران برای راه سوسه را بمران رخت از لطمه مویشی بگران آه از سستی این هم نفسران</p>
<p>بند شاه جان است نشاط نه که در بند جھان گذران</p>	
<p>او میرود و ز پیش من اندر قهای شکین کند کیوش افتاده از قفا ختم که از خطای من افزون میشود</p>	<p>او فارغ است از من در جهای هر جا دلیت میکشد اندر قهای شرمنده تر شدم چه بدیدم او</p>
<p>وله</p>	
<p>شب آمد و دل باز نیا مدد روا یار آمد و از دل خبری نیست خدا نقشیده ندا و از چه بر قصه ماکوش خلم است که بر بام تو بایسته نقش</p>	<p>یارب دگر امروز چه آمد سرا دیگر ز که پر سیم ندانم خبر او نادیده قادم چه از نظر او آغشغ که در دام تو رست است پراو</p>

<p>در خشم خورده اند و از دستم پایی که ترم یکه ساق و یک ساق دیگر با ده دندان لغز نیست که بی شغله رفته گذارد</p>	<p>بر مردم بکانه سبقت نظر او نه نیکنه چرا مختلف آمد اثر او تا مشقه شب بخت بدول بر او</p>
<p>آنرا که کاری نه شمع عشق بکار بست بسیار رشتاده هسته دل در بد را و</p>	
<p>شاید هلال ماه نواز آفتاب خواه م شب هلال عید زابروی یارمین چون است صیدم و بدو را تن کل بیاد روز از سماع گفته زاهد کنی شب از پریش حساب اگر اذیت باشد زان آب تشنه چو کشی جرعه خشم را خرد لبر آن که دل برضای تو بیادشان</p>	<p>ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه کاهی بدست مصحف و کاهی کتابخانه کفاره از ترانه چنگ و دو باب خواه از دست یار ساغری سحاب خواه پیشو خسی بر آتش و نقشی تپان خواه هر دل که خورضای تو خواهد شراب نوا</p>
<p>کل نذر محنت که همی باد با نشاط پیوسته خوش رقص و صاحب خواه</p>	
<p>دوشم آید بر می زده خواب آلوده شیشه در دست قدح در کف و بکشود نظر گفت ای غصه آشفته زانده جان قدحی درش اندویده غمخوش بنگر بر در پر خرابات نخبند هیچ</p>	<p>چهره افروخته و غمره عقاب آلوده لب شکر کن آن لعل شراب آلوده حیف نبود چو توئی غمزه خواب آلود تا چه بسنی چه کنه های ثواب آلود خرقه را که نباشد شراب آلوده</p>

دوم از دره رافت و دره نیا که نه سحری غریبی بگویند چراست	توان گفت بدین فضل مجاب آلوده چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده
آنچه آمد ز در شاه نه بینی که همی همچو گوشت ز دکان شتاب آلوده	
بوند عداست که از هم گشته کس جز توره نداشت درین خانه خلق را از پاس توانی آن چشم صید بند از صید رشکته کشاید بند اگر	یا حلقه های زلف که در هم گشته آ که که کرده از اینکه تو در دل نشسته باشد که دایم از پی و لعلهای خسته برداشت خواجه مهر میزدارسته
پای و سینه بر سر مو بسته او ولی تیتا تو دل نشا بآن طره بسته	
توانی چه جوی خستگی به کو فغان زلف رنگی را ز یکور شده مادر کف دست که بکشی از آن کیوی برین	بدین تنیدی مران آهستگی به پریشان حالی و آشفتگی به از این سوی دگر بکستی به که مارا از کشتیش بستگی به
نشا که بکه کمتر ز غم نیست اگر خود غم بود پوستانگی به	
بار و عید مبارک بخت شایسته باس دولت و دانش قیاس هم در جانی غمت و همچو کستان و سحاب	پناه دولت ایران توام دین آگ نظام ملت و کشتن مثل چشم و نگاه روان طاعت او همچو بوستان و گیاه

<p>زبان اروز شب امروز صبح شام می چفت گفت که ای صبح و لکث خیال</p>	<p>بخت خسرو عالم بخت دشمن شاه چه گفت گفت که ای شام غم قزای بگاه</p>
<p>جهان بعید بیاراست روی عید و شاد بروی دوست بیارای بزم و باد و بخار</p>	
<p>دیدیم گران تا گران هم دست هزار آستین یک کلین و صد هزار کلشن شادی زمانه جاودانیت جرم و گناه است طاعت ما آسوده تر آنکه غرق شد زود دست اندر دست بر آستینش</p>	<p>غیر از تو نبود در میان هم صدر هزار آستان یک شاه و صد هزار خان اندوه تو عیش جاودانه عفو تو بخود اربابان کاین بحر نباشدش گران بگذار سدی بر آستان</p>
<p>شب را بنگاه خوش صبح آر تا صبح چه آورد زمانه</p>	
<p>بیا صاحب ما بین آجیان مگری هر چه توان گفت روی اوت قرین بین برویش کوتاه کن سنی ناصح کو بشنود که از ما خبر بخوید باز اگر تو تیغ کشی ما سپر بیداریم باد وادیم اموز از تاب دیده من</p>	<p>فضایل ملکه در شایل بشری ز هر چه عیب توان جت نوی او شکی که بی زبانی خوشتر بود ز بی خبری بیزم ما خبری نیست غیر پیغمبر که عشق تیغ بر آورد و صبر شد پیری بیا و آری در و زنجار من کدری</p>

<p>بصدق بین و گرم کن که خوب جان گیریم خزان رسیده ناله می سرود برده</p>	<p>براستی نظر آرند فی یه بی هنری بین بروز من و شادونی بهی قری</p>
<p>میخست جانش و پاکس تخت و پو نشاط بروز کار شد از عشق عیب پرده در</p>	
<p>دارد شب نومیدی ما صبح امید می غازی زنی دشمن و بار بار بخ دوست از لطف بنا لیم و زبیداد تا لیم تا نشکنی آگاه نگرودی ندان گو تر زنی دیده نبوشیم که باشد</p>	<p>باد سحر می مید باز غیب نویدی هر لحظه کنایه و دران اجر شهیدی کز دوست نذریم بخیر دوست امید قفل که در وی نفست بهج کلیدی هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی</p>
<p>میخند نشاط از سنجی بهید پس کن ای بس که می گفتی و ای بس که شنیدی</p>	
<p>ز نام گشتگان پسند از آن کو معی بخش تی و لکش دی خوش فونکو فونکی حسنه عی نظرباز دکرا ز هر چه داری لب فرو بند دکوزین جله خرغم حاصلت خست در ویرانه دل کو ب و زانجا سری پر خسته و کاری خطرناک ازین صحرای مریون کشی رخت</p>	<p>سراغ تشنگان جویند از جوی لب باقی لب ساغر لب جوی زبانان لب لبه لعلی سخن کوی دکرا ز هر چه جوی دل فرو شوی نشلا آساول دیوانه جو سراغ بیدلان میسر سن میسر دلی بی باک و یاری مصلحت جو ازین میدان شمر بیرون بی کو</p>

<p>نشاء ازین خاک پای خسرو که آلاید ملک ثانی لب فلک مرو</p>	
<p>هو سی غیر دم سوی کسی خبری نیستم از راه هنوز ذوق پرواز چه داند مرغ عشق نگذاشت که از من اثری پسح عاقل نهند جرم بوس عشق دفرمان خود کی باشد زیر پاتا تنهی سر بنود</p>	<p>آچه بازدم بر آرد هوس نالده می شنوم از جر سی کامد از بضیعه برون در قفس عیب عاشق نتوان گفت بسی بر سر آتش اگر سوخت خسی شا به بازی بر آد مکی بسر زلف و بت دست سی</p>
<p>با که گوید سخی دوست شاد که نذر دخیخ از دوست کسی</p>	
<p>نه بایسته شایسته پا بکف دمی بسی عجب بنود که قرار است شکست تمام سوخته دودی داشت بر آتش میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد ز ابروان تو جوید نشان هلال که پوید ندانم این چه غرور است در دیار مکتوب مگر چه بود نهان در سیوی با ده خفته و عید خد فرستی نول محشر امی شیخ</p>	<p>نه پر شکسته بسگی نه بر بسته بیامی که از دیار حبیب نیایدت پیامی تو که جفا بخروشی خوش باش که خامی بپاستاد صنوبر و طاعت خرمی همی ز شهر بشیری همی ز بام بیامی که خوابه کان بنگاهی خیر ند غلامی که حاصل دو جهانش بود قیمت بای بیانیم و قیامت بیاگر ز قیامی</p>

<p>برغم نشاوتشانی بد هر از تو غماند که از وجود تو تا قانع آمدم بنامه</p>	
<p>دراول جذب عشق از جانب جانانه بستی خود لاف تا باول نبودى ششما عشقش</p>	<p>وگرنه سوز شمع اداس پر دانه بستی نداشتى که جاویدانه را ویرانه بستی</p>
<p>سزای هر که خیرى بود بکنده زاهد از زندان میدم چه افسون کردى زاهد را دادم</p>	<p>وگرنه مسجد و مسجد غم و فحشاء بستی بر پیمان دوستى را که بر پیمان بستی</p>
<p>نشاط از شنایان بی سبب بیکانجی کردى با کرا آشنا بودى ز خود بیکانه بستی</p>	
<p>هم ز کارم منع کردى هم بکارم داشتى میشود عمرى که دارم انتظار رو عنه</p>	<p>اختیارم دادى و بی اختیارم داشتى یا دان کرد و عدا در انتظارم داشتى</p>
<p>آه و جان در پیش افتاده بودم دیدم نه سزای جرم و نه پادشاه خدمت دیدم</p>	<p>آخرا این بود آنچه از بهر نام داشتى کاش متفکرى که از بهر چه کارم داشتى</p>
<p>کرده بودم خون بومیدى و گریه نیم پیش هر کس عاقر گدای نادارى ترا</p>	<p>یک نگر کردى و باز امید دارم داشتى خود سزایم بود اگر ز نیکونه خوارم داشتى</p>
<p>ای غم عشق انجمنی باد و زنده عاقلان بجز نثار مذهبش جان و آدم لایق نبود</p>	<p>کامین از غمهای دور روزگارم داشتى ای غم هجران خجل زردى یادم داشتى</p>
<p>نام یار از خودى بردى نیزم شب نشاط تا چه خواهی گفت اگر کوید چه کارم داشتى</p>	
<p>خاستن دل منیر که بودش هم بسی</p>	<p>نه چنان بهم که بدینى طلبی کام کسی</p>

<p>ترسم یوز وصال می تو خوشوقت دلم تا که در ذوق غریز کلام آید خوش بخت بد بد کل زار و بداجم نرساند شاد کامی ره عشق نشان هوس است عقل باین که همه لاف زند در عشق</p>	<p>ز سر عمر بیایان بیایان برسی ما و کالای وفا غیر و مناع هوی نه کلی قسمت من شده نصیبم نفسی عشق آن نیست که زاده شود کام کسی شرم از جلوه سیب رخ نذر کسی</p>
<p>سر بر در سر سودای تو شد عمر نشاط میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی</p>	
<p>مکرم کرامت بی اوزند کانی لبم بت از حکایت عشق آموخت ز رشک خضر میمیرم که در عشق غش با نوا نمان سازگار است در آن کاشن چل بندم که باشد جزای رخ یک نظاره بر رخ درین کاشن مراد او الفت برقی</p>	<p>که این ناکامی هست آن کامرانی نخاش ز زبان بی زبانی نمی بخت جز آن لب زندگانی توانائی حو تا میستوانی پی کلچیدن آنجا با غلبه عجب نبود بخت جاودانی دل رخ از دمت هم آشیانی</p>
<p>در پایان کار جان سپردن ترا آغا ز عهد دستانی</p>	
<p>ناید ارج توئی در کنار من شایسته مرا یک نگه از خود جمل توانی کرد تو گزینان دل من قدم بدون نتهی</p>	<p>همین بس است که گویند یار من باشی مباد که گزستی شرمسار من باشی نمیشود که می در کنار من باشی</p>

<p>یا خنک فغان میزد نسیم بهار چو عکس سروین از جو یار سبز جان چو شا بد نظر اندر وصال بوکب شا چو خاک در که شاه جان و دیده ما یکانه فحش شد که نیت در عهدش</p>	<p>بیا که هر دم جان بخار من باشی بدیده از مرده اشکبار من باشی که از زمین و کعبه از یار من باشی فروغ مردم چشم تار من باشی غمی اگر تو دمی غمگار من باشی</p>
<p>چه غم که نیت سزوار بندگی نشا ترا سزوار که خدوند کار من باشی</p>	
<p>چرا چو بر خونی چرا چو یاد نکوشی نشسته بخود غافل ز کار اول و آخر بدین بطالت و غفلت بدین جانت در سرامی کشودند باز پانکشتی بغیر عشق اثری نیست در بهیت که عطا بصدق کوشش ارادت که دوش بر این هر طرف که نهی رو قدم سپار و جندش دزدوق بندگی نخواج که شوی چمن آله</p>	<p>چرا برو ز نالی چرا بخت نخر و شوی که از چه چشم کشوی و از چه دیده شوی نهی بخوش چیت که از این دانش چه شوی بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی بصد حدیث کمر و آنچه بلبل جگر و شوی بکوش ساکلی این نکته میسر و سر و شوی که ره بدوست بیانی اگر بصدق بگو اگر هیچ غرزدت که خویشش نبردنی</p>
<p>نشا طاق و تزار و دیر غم تو تما دشاکلی از تو به غمی نه شا که از تو بنوشی</p>	
<p>ای شبنم روی گوی تو چه هستی در میکرمی دمی و درد دیده من نوز</p>	<p>نیکو توان گفت که نیکو ترا زانی ز دیکمی و دوری و نهانی و عیانی</p>

<p>آشوب بر آسب خود آفت پوشی در خاطر آگاه دلتان منشی عطف آنرا که بنظر آید روی تو فتد کار و آنرا که در اوصاف تو باشد سر کفتا بد عهدی و چو راز تو گوید ی نیاید</p>	<p>آرام دل آسایش تن راحت جانی در دیده صاحب نظران صورت جان هر بار رویی باید و هر سه لعل رویی هر عضو لبی باید و هر موی زبانی یا از اثر عهد شهنشاه جان</p>
<p>دارای جهان هستی شمه که مبادا از خدمت او دور نشا طار چه زمانی</p>	
<p>بر روی زخوشترین کیره اگر کامی دو بگذری کاین تراز وجودت چیست ای دل اندرین آید زمیر کاروانم هست مد خاطر حدی خوش تو در بر تافتی و دوست ترا قلب شکستی بچشم بیدانت ترسم آخر تکدل سازد تو فی چون خواب صد منت خون از بندد بهمه همین بندگی از خواجگی خوشتر که امین عهد عهد خسرو در یاد دل عادل شهنشاه جهان دارا جهان گیر جهان بخشا اگر که هست خصم از بگری یار در دنک آرد</p>	<p>دمی بیدوست شیشی بی بیدوستی بهر بان سی شایه اگر خود را تو بگذری که دایم اندک از چاره خود خبر بیکبار چو خواهی که اگر روی قلب دشمن آید چه خواهی که دیار بیا جانی دل بدگذر نم چون بنده غرور هست چه بود از خوبی و در که دل و دل و دل و دل و غم خود غم غم آری سپهر قباب مجد و کل رحمت بارے ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهان داری بخشک ارجای بکونی بخت اری تن بگذری</p>
<p>چو چرخ طاهر از کوسه اگر گویی بود ساک چو مدی طالع از بگری اگر بگری بود جاک</p>	

<p>دل گر با که سپارم که تو جانان منی بنری نیت جز اینم ز پنهان سازم گفت مهر و دین گفت که جای نظرا ز نخی یون برکت برین کین جی هست پیغم از دوش پیش پانذیه ز فردا دارم خطا و سر زده یا سر زده از خطا و کفتم ایدست بدان ریش روزی و کفتم ای پاکندی بر سر راهش آخر</p>	<p>جان دگر بر که نشتم که تو در جان منی که هر خلق بداند که جانان منی تو بدین خلعت افروخته بر جان منی در روی بدوست اگر از پی در جان منی توئی آغاز من و باز تو پایان منی روزی چند شاید که بفرمان منی جیب جان چاک و تو در چاک کریا منی عجز دست شد و باد بامان منی</p>
--	--

<p>گفتمش بر سر زلف تو رسد دست منی گفت ز نهار چمن بس که پریشان منی</p>
--

<p>در هر کون و مکان نیت جز اینم بود شعله سر زده ام ز دل جان محروست بسته این کشد کان دیده و کوش از بهر راز دندان خرابات پر سید زما با خفتم حدیثی که توان گفت و شنید چشمها فرو چمن بسرو کنی غ که دا من زبان دام تنهای رمانی هست رشته مکه از زلف یک خدا تا بکذا کر پناهی هم دوست عجب نیت شد</p>	<p>که کربنی هوای زیت تو انم نفسی موشی نیت در خاکه یوید قفسی کاروانیت نمودار و توانوان جری بجسی راز گوئید که گوید یکبسی لیک در خقی زما گفت و شنید هست بسی چشم عدل بر اثر داء و آب قفسی تا ابد صید تو جز قید خار و هوای که بر غان هم آواز پر ارم نفسی ناگزیر هستی از دردی و کشتن زخمی</p>
--	---

ترسم از چشم بدعتی رسد بر تو گزند
باز خود لایق تیریم و نه شایسته بند
لافت ز من بخواهد که از ما نبرد
لافت خصمی نیست و بیچاره مصافی
بند بلبش و بگذرد من ای بار خسته بند
مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بمان

کو سازند نهایی و بوزند سبندی
ورنه آن بروی آن طره کجاست و کند
خرد دل خسته زین است و جگر جان شد
تا بیا زیم سنائی و بیا زیم حسد
من که صد بند گستم نیزیم ز تو پند
راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزند

هم نشاط از تو و هم غم چه غم غار شود بام
بجایان غم از آنم که چنانم تو پسند

تا یکی او پیش تن گاهش جان تا بکشد
وادی خویش عشق است این نه بازار بهوش
دل برد و بر بخت جان بر جانان فوت
زلف ساقی گیرد و جامی از می باقی طلب
با قصای حق چه خیزد از رضای این و آن
سرپای دوست دارد و کبر نفس سر

خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکشد
ترک سر باید وین ره فکر سامان تا بکشد
این غم دل تا بچشد این اندیشه تا بکشد
در غم فانی توان بودن پریشان تا بکشد
کیت این یاجت این تا بچشد این تا بکشد
ای شب بچران نمی آئی بپایان تا بکشد

دل نماند عشق کی ماند هفتاد سال
آتش اندر نیه توان کرد بهمان تا بکشد

هزار نامه دارم ز تو حسرت جوانی
من دامن خیالت که نه روز داند از شب
بخیال بوی زلف تو بشم خوش است و خواهم

سر لطف اگر نداری نه کم آزار از حقانی
نه وصال از فراقی نه حضور از بیخانی
که نه سرزند و که صبح و نه پیرزند غرقانی

<p>اگر مملوئی تو ای قیج بهر از حالت بیکی کجا پیش نیل تو بوضی و بنود همه بدکان جابل هر جا کران غافل بنظاره غنایت چو ثواب و پیکر کاهی</p>	<p>و کرم خراب کاری تو چو خوشتر ز خراب جبرت از آتش مل تو که دوز و شب آید سز و از خطا نگر می تو که لهم القوا بے بشاره ارادت پر خطا و پر عتاب</p>
<p>از از شب وصال تو نمنا از دجالت که در هر دری در آئی تو بر آید افتا بے</p>	
<p>در بلورین خانه عکس طلعت و راستی روی شاه است اینکه عکس افکنده و کابلج صد هزاران عکس منی چون نظروشنی اصل عکس همیسم نقطه قستی در آن فرخنده طاق ساعتها در حایل و از یزید پیکریت چشم مست ساقی بزم مست و زلف چرخش</p>	<p>یا که این نور حقستی آن دل و داناستی یا سپهر است این آن مهر جان آراستی یا چون بر اصل منی ذات بهیستاستی یا سپهر است این آن آکلیل و آن جزاستی یا سرچ ماهی امشب ماه نور قرآستی یا که ترک چرخ و برج غفرش ماه و آستی</p>
<p>سطرینیم است و جزوی بر کف از شعر نشاط یا چرخ اشب قرین ناهید تا شعر آستی</p>	
<p>پای سسروی و گوشه چمنی کل بد این پرند و کل سرخ ما انجمن در چمن کنند و راست راز خود بگفتش که میدانم نرسد دست کس بد من دوست</p>	<p>خوش بود خاصه سرو سیتی کلبنی رامیان پیر منی چمنی در میان انجمنی بر نیاید از آن دهن سخنی چاک ناکر ده جیب و پیر منی</p>

این طبیبان علاج کس کنند کفنه بودم که نشکنم تو به باز آتش خراب و بخور دوست چون خطا با امید رحمت دوست	تا در اوست امیدز بستنی آوخ از دست زلف پر شکنی میرندم بیرون ز انجمنی نوشتت از ثواب حسو منی
--	--

پانهندت بر نشاط آخر
خاک این راه و خار این جمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی گلبن بزم و شاهد چمنی ننشدی زمانه ان سمنی از اسیران غریبش چه خبر عقل به عشق بر نغمه آید یار می آید از میان بوخسیر هر طرف طایری پراقتان هست ناز می کشم اگر عسباد بخود و شکستی و نشاط	و افتاب بی میان انجمنی زینت باغ و زیب انجمنی فاش خواهی شنید از انجمنی آنکه یاد دوست خفته در وطنی با سیلان نباید اهر منی خار را می عنبار انجمنی کس نفقه بفکر حسو منی گذر آرد بکوشه چمنی چشم مستی و زلف پر شکنی
--	---

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که ننگه در ان دهن سخنی

موکب شاه جانش و جهانی از پی کاسر از فرق عدو گیر ناز دوست حبیب	انصروف است و طغریا بخرسان از در نغمه از بانگ تحف جوی نه از ناله فی
--	---

<p>دشمن از تیغ تشنه خنجر و دانه عشق آنخایل نه تو از خیل شمشیر و بره چند میوه بر میرهای بن عمر عزیز</p>	<p>همچو تنم محسوس از باد کشتان آرد قد میانه که شود بر قد استمیت و محاسن تاکی آخر بعیث وقت که از تنهای</p>
<p>بار کشاکش که ازین راه منفراتند پس ست خشن که درین دشت نظرات ز پی</p>	
<p>میان دیشم یاری که ناز و یار سے عجب از مجلس بخت که جان خاند راحت هر دو جان پاک دل از بخت شیخ شمر از من دیوانه حذر می کند دل ایمنه صفت جویه نادرخ دوست سایه افتاد هم از کام تختین رخاک</p>	<p>نخایه دل از آن گل که بود باخاری دل بدست آرس آنکه بطلب دلدار زرچو پاکست بود بیاچ هر بازاری مکه مستم چه حذر میکنم از بهاری ورنه آنجا سرور زربند مقدری تا چرا با قد اولاف اندازد زرقار</p>
<p>غم یا ندازه عمو از قر سندان طا غم فزون دارد از آنجا که تو اس غمخوار</p>	
<p>بیادور ساقی بکیریم جای بیا و بیا ساینه کاجا بیاتاب بنی برونی و موسی بنام نیرمی که سازند سرخوش سحر خفته بودند یاران درینجا غم او ست امروز و فردا دست دوزخ</p>	<p>که دوران کردون نکرد بجای ز رنجی نه کنی نه منگی نه نامی چه خواهی نه صبسی چه جوی نه شامی یکرا بسکه یکرا بچامی که باد صبا دشت از وی پیامی کشدم به آتش از آتش که خامی</p>

من از تو تو از من کیزی باشد	را خواهد باید ترا هم غلامی
نشاط بهارت خوان دارد ز پی	اگر مرغ شای اگر صید دامی
<p>تو درین لطف و شایلی که بخود میسر کی کرد خود جان منی از چه برون می نیلے من جان رفتم از خود که ز خود بخیرم شکستی بر من طره بر تاب فلن و گران بخیر ندانم که چالاکت لکن باز لطف پریشان دل مجروح است بادیه در دست از ان به که بود بادیه</p>	<p>جای آنست که بهر تبکیر گذرے کرد خود عمر منی از چه لغفت گذری نتوان عیب تو گفتن که ز من پیجری تا کی ای شوخ شکر لب دل میشکری نکت سوی من و دیده بجای دگری در همه جمع ندارد من آشفته تری می بخور تا غم پیو ده دنیا نخورے</p>
همه شب دیده مباد است براه تو نشاط	تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری
<p>سعی من و ایل لامن طلا لے خوشا و خرم روزی که عبیم فصل لی ناقه الا غرامے پرستاران پی شکیں مردم طیبیان خسته از تدبیر رنجم قفس زار خف افتاد در تن طیلی خلتی حتی اموتا</p>	<p>لوا دی الطف رابع المعالی مطایا نالتاق الی الرحالی و اهل لی رحله الا ابتسالة سکونی لیس الا فی ارتحالة دوائی من عمام لا حدالے تو نیز ای مرغ جان بکشی بایے چه سود از دزد که غیر از دوا بایے</p>

<p>حیات جاودان جو نیم خوشتر ہو سسنا و سرقا و ہست از تو درینا عینا منسوب نفس است خیال نیکوان بار میگو تر</p>	<p>فلا یستی لکس الدنیا و لا لی عقد فی شکل من جالی وقد تعلقوا لثاء علی الرجالی جو عالم نیت یکر جز جالی</p>
<p>نشأ از وطن بید روان غنیش معالی المر مختلف العوالم</p>	
<p>ای می دلاریت که آئین زیبائی روئی که جانسوزت با غازه چه افروزی ذکر تو فراغ من در شغل تنها ہم عاشق و ہم عاقل بودند بدین دور در حسرت آن صدمم که با قداز تیرت حاشا که نم گامی جز در طلب بگامت پاخی بسرم بر نه یا تیغ بر آن سرت در خلعه میخاران باد است سخن واعظ دشمن چو صیف آید آگاه خبر باید</p>	<p>زیبا تر از آن ره چیت تا خود بوی آرا زلفی که دلاوریت ز او زده چه پیرم یا د تو چراغ من در خلعت شرف این سر کف تسلیم آن بر سر خود را می وان دست بلورین را در خون می آلا بردیم بدین پاتا با ز چه فساد تا چند توان سر بردیا این کردا زین آب نه پیودی تا آب نه چائی کو وقت ہی پایدین هست تو با</p>
<p>بیچاره نشاط از تو صد عقد بدل یکجہ کہ ہی از زلف بکشی کہ بکشی</p>	
<p>من بین جمع و پستان در از غوغائی کر خاکم طلبد دوست چه پر پر زخم</p>	<p>دیدہ جانی نگران دارم و خاطر جانی در نجاتم طلبد از کہ دگر پروا</p>

<p> یوسف زین شایسته در شرف ای دل بیده جان در این تن تا چند چرخ از خانه براندازم این سبک است دشمن برضو نسایم که گرفتار دست یا بمسجد نجاتیم که هنوز از می دوش ننگ ظلمت بر شوش جانب ستر اند کجا </p>	<p> که زخم دست بدانی و بوسم بائی شاید بر این مجلس نابسمانی خوشت از خانه بیخانه مرا وائی زلف تر ساجی دست بت برائی سر جوش است و بکوش زلف و زنجار دل دیوانه کشد جز بوی صحرای </p>
<p> سرخوش از غفلت این بخت نشاء ورنه باز حمت نادان زید و انائی </p>	
<p> شاه جهان خسرو عالم توئی خرم و مهر عید آنکه زو بخت ظفر من مهر روی عقل شاد و عید و تو از عید شاد </p>	<p> شاه نه شایسته اعظم توئی عید بدر آمده خرم توئی دست گرم بود محبت توئی عید جهان شادی عالم توئی </p>
<p> خاتم دولت قائم بهر قائم ملت خاتم توئی </p>	
<p> یکبار نخواهند گفتند کجائی ترسم ز خرابی دل اید و ست که گویند تا غیر شود شاه و آرد دکه من درد که طوی تو ز من من دتو خورسند برهم که ستم رفت بیاید گرمی کرد </p>	<p> تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی این خانه نبوده است در آن خانه خدا دانسته ز من پرسی کار زده چرا جز هر خطائی نه و جز جور عطا شادم که بخرم ننگند دوست خجائی </p>

<p>کشتہ شتابانی بیت تا بکجا این صلی ایچی دی عشق است نہ جولا کہ شامان ہر کس کہ مراد دل خود شاد میریت</p>	<p>کھڑا رکو نیم کہ در خانہ ما سنے ایجا ست کہ بخشہ شعی با بکدانی ما نیم و غم یار خدا یا تو کو لے</p>
<p>ما را طمی از تو جراین نیت کہ رویت از دور یہ سیم و بکو نیم و عانی</p>	
<p>شب تیرہ و نہخت چنی است و چرائی زان دیشہ رمزن بود این را ہیرا فرا رہبر ز پس قافلہ و را ہر و از پیش فروا کہ سراز خاک برآر نہ خلاقی آن پاک نہ پیودہ رہی بر سر کوئی</p>	<p>بشتاب اگر براثر ناقہ ما سنے دردت نہ شعی نہ بر ناقہ درائے تا عقل نما نہ زسد عشق بجائی ترسم نہ تواند کہ برد تاہ بجائی وان سر کہ نیا سودہ دمی بر کف پائی</p>
<p>کرد و بود بہت دوا د کہ عطار باز است و یکی غیت خریدار وائی</p>	
<p>این شہد غیر سد بکاجی دستم رسد ار بچین زلفش اراکہ بیچ میفر و شند باز آن رخ آتشین برافروز دارم ز تو چشم یک نکہ باز بی عشق چہ خاصیت ہم عقل بی عزم چہ سود آورد حزم</p>	<p>این صید نمی فذہ بکاجی صد صبح برآوردم ز شامی این خواجہ نمیخورد غلامے یک شہد چہ میکند بجامے منست غیثوم ز جامے بی تیغ چہ آید از نیامے بی شیر چہ خیزد از کنامے</p>

از خوش برون شاول آگاه	بگذر براه دوست کامی
رسوای غمت نشاط و غمت این ننگ مندی بی نامی	
مارا کز ننگ بنود ریخیم کز رسته ز اینای دهر مارا غیر از بتم طبعیت در بوستان نرگس کوم در گهستان چای از ده فقا دکانیم تا صبح سر زارد صید توام من ای شوخ از اینان چه خوا	آن فلک که نام دارد کور بنفشه ز سبکی دیوانه ایم و سرخوش از کوه دکان سبکی ما ندیم روز کاری فارغ ز بویورنگی ای آسمان شتابی ای کاروان در نیکی هر سو با تمحافی ضایع مکن خد نیکی
زین پس نشاط بخت آسوده آن کس را بماند صلی مارا یکس نه جانی	
نه دل بدست یاری نه سر زو بر بار خرم روز کاران از دوستان نجاری آینه دل ما دیرست تا ندید است یاران بطاعت امید دارند و ما برسد از من برید و باد و تپست دل کینک بیوه روز کاری بردی سر نشاط	آسوده ما یدم زیت یکجذ بر کناری خرمند در بهاران از بوستان نجاری از دوستان صفائی از دشمنان غباری نو امید بر گشته است زین در امیدوار خصی جدر خصی یاری قرین یار تا چند وقت خود را ضایع همیکنداری
یا بازونی که زخمی کاری از تطلب یا مری که سوزی بخشد بر غم کاری	
انفیس اگر بخود نفسی نیک بگری	مقصود خود ز خود طلبی فی زدیگری

<p>خود را که از خود مقصود خود طلب که در پهای صفت پیران پویش از رای پیروی و امانت بود چه سود خزاید خود ز سر نه آنگاه سر نه</p>	<p>بهر رنج و دست بخود نیست بهر که مستلای هر جوانان و لری این رازیان نمونی و آنرا سازنی بر پای خود که این حدیثی است مهری</p>
<p>در یافتن از بخودی خود بخود نشأ افزون ز ملک خویش ندیدت گوی</p>	
<p>در حق روانیت ندعوی نه گواهی از دوزخ عظم کز آرد عقوبت در هر خطه عشق بی سال که بگذشت تا باز چه آید بر موی سرد امروز</p>	<p>فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی جز هستی من نیست مرا هیچ کنای بر ما دور نیاید ز سید نیم باهی باز این دل سرشته مرا بر سر پای</p>
<p>وله</p>	
<p>با ما سخن نیک و بد کار میکنی من با تو قالب تیم سوی من بین تنه دل من بخاهی گرفته من از فریب نه نیامده ام بدام شاید پسندت افتد بادستان وفا تو آب جویاری و ما عکس شاخ ما همچو عکس طولی بسته از بیان تا کی ز عشق روی نگویان سخن نشاط</p>	<p>ما را کمان مردم هشیار میکنی از شرم اگر تورو می بدوار میکنی در شهر ازین معامله بسیار میکنی تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی کاهی کردی تو و انکار میکنی ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی تو در قفا می آینه گفتار میکنی ما را بدر و خویش گرفتار میکنی</p>

رباعی

یارب از هر چه جز تو بیزارم کن	همی خوش بی رفیق و بی یارم کن
اول از خویش خجسته برآزم	و آنگاه ز خویشتن خبر دارم کن

رباعی

ای من تو را حلت دل جان بود	در پیش تو هر مشکلی آسان بود
میخواندندت کفر و تو ایمان بود	میگفتندت درد و تو درمان بود

رباعی

از تشنم زخم بر دل من	یکبار تر آنوقت دل بدو من
آتش در شکم شدین طوفان هست	از سنگ تو آتش اندر دل من

رباعی

بیگانه ز خویش آشنا با غم تو	کشم درد دل گرفت جانا غم تو
بر خواستم از سرو عالم یکبار	جز دل که انشته بود آنجا غم تو

رباعی

گروه بخدا جوئی و رگام خست	نقش خود می از صفحہ جان باید
لگشته ز تو گویم مقصود و تو خود	تا کم نشوی کم شده توانی هست

رباعی

جانی که اسیر دست پیران دارم	خواهم که خدای پای جانان دارم
آی کاش بدانش در آرم رور	دستی کا مشب سویی گویان دارم

رباعی

بوسه عفت آید لجان بستم	از دل ببردیم روز جان بستم
انده ترا چه شکر گویم کز وی	از شادی و اندوه و عالم بستم
رباعی	
که نیر غم ترا نشنیم چه رسم	در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون بدنامی ننگ ندیریم چه بیا	وز غنا کی چو شادمانیم چه غم
رباعی	
در وادی عشق اگر طلب باید کرد	آسایش و راحت از تعب باید کرد
باشادی و خرمی غمین باید بود	با غصه و اندوه طرب باید کرد
رباعی	
فارغ ز غم بود و زیانم کز وی	آسوده ز محنت جهانم کز وی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک	میخواستسم آخر آچنانم کز وی
رباعی	
آنانکه یاد دوست از هوش شدند	از خاطره شستن فراموش شدند
از بهر شنیدن بهر تن گوش شدند	بسته لب از حدیث و خاموش شدند
رباعی	
این غصه و غم از پی چندین طرب است	وین انده و درد در انت طالع است
آنروز چه شکر حق نگوی امروز	کز نامه و فریاد براری عیب است
رباعی	
روی تو نگاه خویش دیدن نتوان	وز دیدن تو طمع بریدن نتوان

کی دیر ما بر غنیت که در دیده من	تو توری و نور دیده ویدن توان
رباعی	
روزم گذرد بغم که شب کی ماند	شب منتظرم که روز رخ بناید
زین روزه ششم عقد ز دل بکشاید	روزی دگر و شبی دگر میاید
رباعی	
ساقی کا شب نشاء انجینه است	زین باده که در ساغر مایه است
غم سوزد و عمر سازد افزون کوئی	با آب حیات آتش آینه است
رباعی	
بسیم نهی که نشانی تا من	از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیت تو انم حاشا	باید که درین خانه تو مانی یا من
رباعی	
کردل داری بدست خیار مجوی	ورنه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی کس جان هم بگذر	چون یار حبستی دگر اغیار مجوی
رباعی	
با عد تو چرخ را قرارت درست	کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یار هرگز دلت جز آسوده مباد	کاش خشتی در دل آسائی تست
رباعی	
این غصه و غم از پی چندین ضرب است	در هست عی باز نشاء از عقب است
صبح اثر از شام و بهاری از پی	بغید کس و پس غین نشید عجب است

در کار جهان نیتی از هستی به	بیداشی و بنخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان	باید چه فدا و عاقبت پستی به
رباعی	
صد بار خرابه و باز آباد شدیم	ای بس که غمین شدیم و بس دلتیم
تا در کف قید تو برویم پناه	از کش کش زمانه آزاد شدیم
رباعی	
ای قه ازل سرشته بامشیرت	وی جس ابد نو شسته بر بخت
تسلیم قضا فاتحه یر لیفت	تقدیر خدا خاتمه تدبیرت
رباعی	
کیوانت ستاؤ بر در ایوان بد	برام فاده بر سر میدان باد
ناهیة درون بزم و بر جیس برون	مه بر سر مهر و تیر در فرمان باد
رباعی	
که با تو بود کس همه عالم راه است	و بر تیر و دو جهان اگر چاه است
بنا خاکه سرو چاک که بیان پوست	آن دست که از دامن تو کوتاه است
رباعی	
سر که نه بپائی و ست بی تن خوشتر	پاکر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه بوی دست مکتبته نکو است	آن سو که نه کوی دست جمن خوشتر
رباعی	
بر چرخ طالع غره ماه است این	یا تیغ شمشاه فلک جابه است این

تاکسته عیان ز دیدها گشت نمان	نی فی غلظت کوب بدخواست این
	قطعه
این خفا و جور مخصوص تو نیست ناگه عشق از خطر امن که خود	هر که شد سیمین بدن سبکین است هم دلیل و هم راه و هم منزل است
	تمت غزل
ناصح اگر بر آن رخ نسکو نظر کند بنا لم از غم تو داین هم غم و کد بر من چگونه میگذرد بقیه صبح و شام	بند و زبان ز پند و سخن مخمق کند کین مال و دامن آخر ناکه اثر کند داند کسی که با تو شبی را سحر کند
سکس	خاتمه دیوان
طرایف منظور و لطایف بر قومه این صفحات نافه نافه ابیاتی است که غزال فکر است نشاط محبتجوی آتشخوری عذب الرومی در مصارع مرغز غزل جسته جسته ریخته و یا فایده است که در تلاعب طلاح معانی و صیام	
الفاظ از قلابید سحر نظم کیخته مجله هر فرد در به ایع لفظ و معنی خرید است و هر بستی نجلت و مجلس عمید والسلام	

